[illegible]

[illegible]

کتاب ساقی نامه

بنامی که نام خدایست / کزو نام گفتش بون و جوابست
خداوندی که دانای نهانست / پدید آرندهٔ جملهٔ جهانست
ز وصف ذات پاکش با شمارست / نبشته نقد را او کرده کارست
نه توصیفش را حد و نهایت / نه سلطانیش را نقصان و غایت
ازو شد هستی را تمام هستی / ازو بالا گرفت این جمله پستی
بیان اندر بیانش بی بیانست / نشان اندر نشانش بی نشانست
[illegible] داد وصفا و راه / ازو اندیشها را دست کوتاه
[illegible] ازو ره برونست / خدا را نام خدا داند که چونست
[illegible] بود / نگاه مجو ما نیز و نیغنده ود
اساس [illegible] جهت را که چو کاد / بنای نه ورق را زو پدید آر
نه کاری ما برون از وی رهانست / نه ملکش کسی را که خدایی
خداوندی که جان را روشنی داد / درون دل بر ایمان گره بگشاد
چو پیدا شد بحکم او جب ازرانست / بخود داد آشنایی هر کرا خواست

گدائی را بعالم پادشا کرد / که گوید این چه بود و آن چرا کرد
رگی در جهتش پاینده آسود / رگی در آتشش سوزنده سوخت
دولت داد آب نابدا را / شرف کرد خاک سینه بها را
گلی را بر گلی اسرار کرده / دو عالم را بد و ایثار کرده
شراب معرفت در داده جامش / محبت خویشتن بگشاده کامش
اگر لطف خدایش بر نیارد / به یک مشت خاک این زمره دارد
بعالم گر زکس ایمان نیاید / خدا از بیش را نقصان نیاید
خدا در جهان را کار سازست / ز ما و طاعت ما بی نیازست
زاول کین جهان خود شب بهار / خدا در عالم وحدت خدا بود
جهان چون نیست گردد باز هم جا / تعالی الله چو باشد او خدا باشد
خداوندی که ما را برتری داد / ز لطف خویش بر جمله سری داد
کرامت کرد ما را راست ما را / بنور معرفت آراست ما را
چراغ شب [illegible] از انور خورشید / بیار صبح فراز [illegible]
دل [illegible] خود بیاد اوست / جگرهای عزیزان خسته اوست
گرفتار نش کردن گناهان / شده حیران [illegible] پناهان
بیاسش نامهای پروران خاک / بیادش خسته تنان عاشقان چاک
ز روحی که کوشید بر [illegible] آمد / [illegible] آمد

زبان در وصف او آرام کشودن / نخست آرایش خامه دانه سودن

در مناجات باری تعالی

خداوندا حجاب از پیش برگیر / بچشمی را بلطف خویشتن بدید
طریق بندگی آسان کن او را / ز داغ درد خود درمان کن او را
بخشنودی خود بنمای راهش / همه خواهد ز تو هم تو بخواهش
چو مرغم را بدام خود فکندی / همای همتم را ده بلندی
ازین زندان خلاصم ده بیکبار / تو بر خاکم فکندی هم تو بردار
بکلی وارهان از دست خویشم / بدام بیخودی مگذار پیشم
شب افروزی کن از نور یقینم / جهانبانی ده از ملک دینم
اگر بد دادیم امید دارم / وگر بگذاریم جز تو ندارم
ز مستی خودم هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
دلی بخشم که دیدار تو جوید / زبانی ده که توحید تو گوید
تمامم را درخت بارور کن / وابستان ز من در من نظر کن
شفاعت گرچه در خوردم نه بینی / نه آخر رحمة للعالمینی
ازان محمد دم بلندم کن درین راه / ندارم محرمی شایان درگاه
براه دست قضا از پا فکنده / بهندستان کنون بیدار دم بند

چنان بر خاک هندستان نشستم / که طالع دورم کرد شب از زمینم
بنام تو بلندی یافت نامم / اگر مرغ توام بر گشا دامم
وگر درجه ده آشنایی / تو باید پاسبانی
چو من حرفی ترا لایق بود بس / که نعت تو گوید همچو من کس

در سبب نظم کتاب

در آن مدت که طبعم نازنین بود / سعادت یار و دولت همنشین بود
شبی بودم از شبها که دانی / خرامان در گلستان جوانی
شبی چون زلف جانان عبیرآلود / ز رنگ خود جهان از مشک ممدود
شده خاقان چین از ملک دور / سپاه زنگ باری گشته منصور
فلک از چرخ گردان بازمانده / نوای شب روان نی ساز مانده
چو دهقان دانه شد در خرمن خویش / کشیده خوشه را در دامن خویش
سماع زهره گشته مجلس آرای / دبیر افتاده بی تدبیر از رای
در آن سودا بمانده مشتری مست / ردا و طیلسان افکنده از دست
نکیسو با پسر آخواب برده / سلاح تیغ زن را آب برده
بنات النعش مانند ثریا / فدام آمده بهر تماشا
در آن شب بس که نور افزون بود / ز بحر خاطرم گوهر دان بود

من اندر گوشهٔ خلوت نشسته / دل از اندوه و شب عالم گسسته
شراب خامشی در کار کرده / سخن را بر زبان مسمار کرده
نکرده بر حدیث خویش حرفی / زبانم بسته با دوست حرفی
دلم آشفتهٔ سودای معشوق / حدیث عاشقی در وقت معشوق
خیال روی جانان همدم من / نگشته همدم من محرم من
نهال خویش را دیده آب داده / کمند شبلی غمی را تاب داده
سخن را بنده بوده خاطر از او / خرد هم خانه بوده عقل استاد
زار طبع بر نگران معنی / نهاده پای
غزل گفته بوصف مرغزاری / قلم رانده بهر زلفی و خالی
گر از روی صفای روی میداد
دلم می‌گفت با خود داستانی / که چون جام در آمد مهربانی
مرا اندر دو عالم بی‌غمی ده / چو بنیادش نهادی محکمی ده
تو انگه گر [illegible] خاطر رمزها / زده دیشی کلامی ده پیرم سوا
ببسته دم ز حمد خود لوایی / سزای خود در آموزم ثنایی

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

بنا پردازی پیر خیل درگاه / تهی خلوت نشین سیاحی الله

عروس عشق اگرچه هست دلبر / جهان را زینت نو داشت [illegible]
نداد کس هیچ خبر این کوی آورد / زمرکس هیچ کان این [illegible]
اگرچه همچو جان پیوند هوش من / نثار عشق با هجران کردم هش من
من اینک جلوه دادم در جهانش / مبارک باد بر خواند کانش

نامهٔ اول در عاشق شدن نظم

همیشه گلبن آن گلستان خوش / شکفته باد در بستان چو آتش
دل من بسته دل در کار او کن / زمن پیوندی در بار او کن
زمین بوس در خوبان زیبا / شکر خا از لبش حوران عیبا
بخوان ای گلبن باغ نکوئی / سلامی چون بهار از تازه رویی
هزاران خدمت و صدگونه زاری / اساس بیکران از دوستداری
بدان ای کند را شادم بدامت / ندیده روی تو گشتم غلامت
دلم را از رخ تو چون خبر شد / ندیدم من که کار دل بتر شد
بمردم در غمت گر راست خواهی / مرا خود چشم جب داد آگواهی
نگارا چو خبر نشنیدم از تو / که چندین محنت و غم دیدم از تو
ندیده مهر در دل کی نشیند / چو بیند دیده انگه دل پذیرد
عجب کاری بگرافتاد ما را / ندیده دید دل درداد ما را

غم کارم نخورد که کار ماندم … تنت دریای خون از دیده راندم
رخت نادیده دل برایم جانت … و لیکن نادیده دل کی صبر آنت
نگارینا ترا گرچه ندیدم … ز سودای تو دیدم آنچه دیدم
نگارا با تو خواهم آشنایی … که باشد آشنایی روشنایی
حدیث کرد ما را جان که گوش … چو من زان تو ام از جان مگوش
مرا نام تو بردار ننگ وز نام … فتادم در غمت ناچار ناکام
بخوان این نامه را کز غم نوشتم … بحنا را ز خون دل سرشتم
حدیث دردناکم گر بخوانی … غمی بر دل من مهربانی
بدان این گفت دگر مجازی … که آسان نیست کار عشقبازی
جان باد تو ام در دل نشستت … که زنجیر شکیبایی شکستت
مرا گر بخت و دولت یار بودی … ز آن دل با تو ام دیدار بودی
چو جان عشق ترا دارم ولیکن … بدین گوشم شنو خواهی بدان گوش
دل زارم توی باید چند بر … ز پای اندر فتادم دست من گیر
سخن در شرح غم بسیار دارم … ولیکن بی سر گفتار دارم
مکن بازی که بازی نیست این کار … مگو بشنو مجازی نیست این کار

سخن تا چند گویم هیچ در پیچ
ترا من دوست میدارم دگر هیچ

نگارا

نگارا تا شنیدم وصف رویت … گر پایم گرفت اندر کویت
ندارم هیچ غم گر چنین باد … مرا گر کامی زین پیمان نشاد
مرا بر باد چو خاک تو گشتم … خوشم گردان چو غمناک تو گشتم
بشادی در زمانه کاروان باش … بملک دلبران صاحبقران باش
چنین پرده عشاق بنواز … بلند آوازه کشتی بر کش آواز
ازین نادیدن و دیدن چه گویی … تو کار خویشتن کن گر رد گویی
خیال دیده و نادیده تا چند … ازین نادیدنها دیده در بند
ز صورت بگذر از معنی باید … که یکجا صورت و معنی بیابید
بزن پرده بی بیم تا آسان … بر افکن پرده را و عشق میباز
فدای عاشقی کن هرچه داری … مگر خود را ازین زندان برآری
غم جانان گزین از جان چه خواهی
درین دریا اگر غواص گردی … چو مه بر آسمان رقاص گردی
درین عالم ازین عالم گذر کن … بسوی عالی از خود سفر کن
چو هشیاران نشست آزادی بوی … پس آنگه با ندیم خویش بگوی
بیا ساقی بده جام عقیقی … که پیش بادم بر عشق حقیقی

نامهٔ دوم در عاشق شدن بنظر

الا ای سرو قد ماه پیکر
سلیمان وقت اقلیم نکوئی
بخوان ای دلبر سنگین دل نگار
بدای ان قبله من خاک کویت
ز عشقت دامن پر ساز با تو
مرا با دیده شد روز چو ماهت
توان ای ماه گر از دوریت بدیدم
بتا خورشید تابانت دوست
ز اندوه تو یکدم دل تهی نیست
اگرچه زاهم بابت پرستم
نبشتم نامه از چشم خون بار
دل سنگین جانان آمد بدست
بجان تو که دست از تو ندارم
دلم را همچو دف بلرزان با ز
درین پرده رای ماه تابان
بروی تست دل را آرزو بس

ز شوق چون دلی بر بر جوهر
بیاد احرکات هر جو هستی
سلامی چون نسیم نوبهاران
که بر کردم اندر جستجویت
گشادم پرده این داستان تو
شدم سرمست چون چشم سیاهت
جدا از من مجو ماه نو خیده ام
جو در نازنین بی کردم بکویت
دلم را از غمت روی بهی نیست
قبولم کن نگارا هرچه هستم
بخوان تا آگهی یابی از این کار
که گویی سالها بود دست داشت
گراز هم بگسلانی تار تا ام
جو دست تو ام بردار و بنواز
بهر پرده که خواهی پای کوبان
رنگ دیدن چنین هجران نمودن
نخست صبح با پیچ نمودن

بکف دارند ازین خمخانه جامی | جدا از خویش دل زین بهر نامی
بلندست آسمان عشق دلدار | ز هر نزدی بام آید پدیدار
طریق عاشقی بی طبع گویاست | نشان عاشقی پیداست
بده ساقی شراب مجلس افروز | درین پرده مخالف راهی سوز

نامه هشتم در سخت دلی کردن معشوق

نگار سنگدل پیر دشمن بر | که رویش طعنه دارد بر سمن بر
گل اندامی که خوبی فرا دست | سپه اندر جفا همراه دست
بتی گر بی وفایی و ستم گشت | ز کس بر جفا و عشوه پیوست
سلام من برد هر روز و هر دم | ز جان بی قرار و چشم پر نم
نگارا تا کی این بیداد کردن | دل ناسوده را ناشاد کردن
جفا بر عاشقان همواره باشد | ولیکن نی چنین یکباره باشد
دلم را شد که خون میکنی تو | جفا از اندازه بیرون میکنی تو
غم عشق از دل سلطان برون است | کوشش را با پاسبان داند که جوست
ز بی داد تو گر فریاد خواهم | تویی فریادرس داد از که خواهم
مکن کاری که آن اندر خورت نیست | بترس ای کز من باورت نیست
خوشم چو وقت گل بهارست | دلی بایم همه بر خار خارست

رخت خورشید تابان دل چو شب / چنین رخساره با آن دل دریغست
فلک عنای بود مرکز نبودی / اگر خوبان تو بچون او نبودی
جفا کم کن اگر چه می توانی / شب خوشی با دو روز نوجوانی
چنین کر وفا بودی بتان را / غم هجران نبودی عاشقان را
بتی گر نیست کرتو بر گذشتی / نیاز عاشقان پیدا نگشتی
نبودی گر جفای خوبرویان / بدیدی وفای مهرجویان
وصال بی فراق ار دست دادی / دری از گنج بر هر کس گشادی
اگر چشم بتان بیدار بودی / گر ابادی و خمار بودی
پاسایی بده آن پی کرداری / اگر چون چشم بتان گشتم خاری

نامه نهم در خلاف کردن وعده معشوق

راز از بتان یار و فاجوی / مبادا دام چشم عنبرین موی
نگار چابک معشوق چالاک / که بکشد عاشقان را نایدش باک
بداند گر نکویان هر چه باید / اگر چه بد بود نیکو نماید
تبا را گر جفا کار دگر نیست / ولیک از عشوه پیدا دیگر نیست
جفا و جور باشد دلبران را / نباید داد دل عشوه گران را
نگار بنابر آمد روز کاری / که با عشقم فتادم کار و باری

چو بودی دیر بودن دل زمن / تو ولیکن چاره این کار مشکل
بپایان برطلبی هجری دار / کرا مشکلیست کار چهره زیبا
نزاد او نه چین پری کردی / به انصاف چون تو نزاد ما
اگر بی داده داکر ... و ام / چه فرق از تو بود تا نقش حمام
مرا این بس که با من ستیزه داری / و از نقش نیاران برسر آری
مرا آن کر با من یار باشی / نیابی سجو من هر جا که باشی
دل من ساز خود بکشاد با تو / تو کاری بیهده سری افتاد با تو
بخشا آخرت بخشایشی هست / نپیچ ای دهن ار آلایشی هست
چنان مست تو ام ای عالم افروز / که نشناسم درین سودا شب از روز
خدنگی از کمان ابروان هم / زدی بر سینه و خستی روانم
جو صیدم کرده ای ترک چالاک / به بند آخر شکارا به فتراک
درین صید دست یمی پنج دل خوش / بیا باری خدنگ خویش برکش
اگر قصد نمایی این که ارا / روا باشد تو دلبین خونبها را
مبادا جسم کرد ایجز برایت / هزاران جان فدای خاک پایت
چنین عشق بازی پیشه تست / همان پیکن که آن اندیشه تست
ثنا پسر مایه
جو هجران مسافر رخت بربند / به پیری بسته امید تا جند

هم پاینده درویشی و مستی | مسلمان بودن و انگه بت پرستی
طناب بر دو عالم کش از جوش | پس آنگه خیمه زن در رنگ درویش
ز جام نیستی سرمست می باش | چو مطلق نیست گشتی هست می باش
چو عشقت دوست شد سالت همه دم | دو صد دریا فرو کش تو یکدم
مران دردی که آمد صاف پیش | ز هر صاحب که هست او بر کم خویش
مراد خویش اندر نامرادیست | مشو غمگین ز غم کان عین شادیست
بپا پیمانه شراب ناب در ده | دمی این خاک ره را آب در ده

نامه سیم در صفت حسن یوسف

الا ای تاج خوبی بر سر تو | قبای دلربایی در بر تو
تو سلطانی و خوبانت غلامند | بتان در عهد تو خوبان کدامند
نگاری چون تو در عالم که دیده | بهار از باغ حسنت میوه چیده
تو خود را کم مزن پیش من امروز | که پنهان نیست شمع عالم افروز
چه اندازی بگو گل از نقابت | که چون مهتاب دیدم در نقابت
چه نامت خوانم ای آشوب جانها | خراب از دست عشقت خانمانها
گلت خوانم نگارا نیک نیکوست | رخ گل را که داد آن تازه رویست
چو نسبت مشک را با آن دو گیسوی | چه باشد در جهان آن ناف آهوی

یکف

زهی چابک سوار مرکب عشق | ترا خوانند صاحب منصب عشق
تویی شمع سپاه عشق مردان | عروس عشق بر نام تو نازان
کمان عاشقی بر بازوی تست | ببالای تو آمد این قبا چست
توان گفتی که چون ما که پدیدی | چکارم نا بوادنی و پدیدی
تو آن شاهی که چون آمد خطابت | جبرئیل اندر رکابت
نه از عالم نه از آدم نشان بود | که بر نام تو مهر آن و این بود
نصیب عالم از گنج تو دادند | در معنی بر وجودت برگشادند
نیامد بر بساط آفرینش | شهنشاهی چو تو در ملک بینش
تو دی چون زمین را پادشاهی | که ملک هر دو عالم را پناهی
نامت کرده شرح آیت عشق | ز تو بالا گرفت رایت عشق
وجودت رهنمای جمله موجود | شده هم جای و هم نام تو محمود
بدست حکم تو داده خداوند | کلید رزق و مفتاح دربند
فکنده جمله را چون سایه در پیش | نیفکنده خود آنجا سایه خویش
بودت چون خور از پایه نشانی | ولیک از ابر بودت سایبانی
بنمهان از تو سنت در اکرام | از آن در نعمت آمده نام
جهان ار چه ز یوسف پر ز شور است | ولیکن از نکوان تو دور است
دلم میخواست تا نعت تو گوید | بدیده خاک درگاه تو روید

زلطف تو کمر انعام یابد / چنین هیچ چاپان نام یابد
بگفتم گرچه وصف بنده آن نیست / چو فرمودی تکلف در میان نیست
زدم چون ناتوانان دست و پایی / چه گوید خسته سرگشته رایی
ثنای تو چه جای مشت خاکست / ثنا گوی تو خود یزدان پاکست
درین ره لاف فرزندی نیارم / که خود را خاک پایت می‌شمارم
چو گم راهم دلیل راه من باش / کنی کارم شفاعت خواه من باش
زمین بوسی ترا درجست و جویم / خدا داند که جنت آرزویم
چو ماه از ابر پیدا شد بشبگیر / جوانمردی که بود از دولتش پیر
شکار عشق خوبان همچو من بود / چراغ بزم و شمع انجمن بود
بسی تکرار کرده ابجد عشق / سفرها کرده عمری در حد عشق
ز نجد عشق بوده آب خوردش / شده بالای قاف عشق گردش
بدرس عشق گفته سبق مطلق / همه حرفش بنام عشق مشتق
درآمد از درم چون مژده خوش / ز سوز عاشقان نعلی در آتش
چو حلقه مانده بودم پای بر سر / کشیده برش چون حلقه را در
زبان عذر بگشادم ز سر راه / بدو گفتم چه دولت بود ناگاه
کدامین باد آوردت درین خاک / که زد بر آتشم این آب [illegible]
بیا بنشین که هست خفته برخاست / غم از دل رفت و آمد هرچه می‌خواست

الا ای مونس جانها خیالت / سر گردن‌کشان خاک نعالت
تو شاهنشاه دار الملک جانی / تو دانی گر بخوانی ور برانی
بدست تست حل و عقد کارم / بدین زنده‌ام که از دست [illegible]
دعای گوی تست این شمع جانها / نه شمع جان که خورشید جهانها
بدان ای رشک خور پنهان لب تو / [illegible] گل شکر جیب تو
که عشقت بر سرم حکم خدایست / ز اندیشه حرص و هوایست
مرا در دام انگندست تقدیر / اگر چه نیستم لایق چه تدبیر
توان با تو که بوی مشک بیزد / من آن گردم که از کوی تو خیزد
تویی فتنه نشان آمد زیرا / تو بیت آشوب گلبرگ طری را
من مسکین چو خاک افتاده پست / بصد خواری سری بنهاده پست
ترا گر علامت پادشاهیست / غم عشقت نه کار هر گدایست
اگر مرغ شدی در عالم این دل / بپای پستی بکویت کرد منزل
قضای آسمانی گر نمودی / ره عشقت مرا مشکل نمودی
تو سلطان حسن بی پایانم / تو مهری من چو ذره بی سر و دوام
بکوی تو جانا جای من نیست / بیابان غمت در پای من نیست
تو هم دانی که این هیچ ناپدید / بکر لطف توام پروا نماند
چو میدان کرد عشقت پیچ بار / گرفتارم گرفتارم گرفتار

ز خاک پای خویشم تاج سر کن
بدشنامی ز تو خرسندم ای دوست
نگارا در حقیقت بایدم بس
جمالت گر بصد جان رخ نماید
چه میگویم مرا خود نیم جان نیست
زنا محتاج هم در نکو نیست
مرا بس گر سگ کوی تو خوانند
ببین در مفلسی و خواری من
مکن عاری بنامت افتخارم
ببین خواری کرم افتادگاری
بدور عمر ازین خواری ندیدم
بچشم روزگارم دیدهٔ تو
دلم بی نالایی جون تو نگاری
بسی کوشیدم از روز نخستین
دلم رفت و شکیبائی ز من برد
بسی ادم ز اول روز پندش
بامید تو خونها خورد بگجند

شبانی گر تو بپسندی درین نظر کن
که هرچه از تو سر زد بر بنده نیکوست
گرد در تو به از دهان هر کس
بجان تو که پس ارزان نماید
ولیکن بهر سودای نهانیست
که در خورد غمت باشم نکو نیست
ز بی دولت که شد دربان تو داند
ببین در خستگی و زاری من
ز من گر چه غمت گردست خوارم
عزیزی بودم آخر روزگاری
غریبم آخر از شهری رسیدم
از آن خود از من در دیدهٔ تو
ولیکن بی نصیبم اختیاری
کر براسب شکیبائی علم زنیت
بدان ماند که خر رفت و رسن برد
نیاید هیچ پندی سود مندش
بترس از خون چشم ارزومندش

درامد

درآمد ناگهان بابو بزاد
حدیث از رهی افکند بنیاد
چو گنج ار چه تیغ دادش نشانی
جو آتش دل بر دل او جوش برداشت
بگفت ای بجو دولت دستگیرم
دلم قفل گران دارد بگردن
دی دست اندرین زنجیر من کن
مرا سودا بهر سودی زبان کرد
ز من بیگانه کرد آشنائی
ز اول با من اندر پرده کم گفت
ندارم دل که با غم پای دارم
نه کس را می توان دادن پیامی
ز تو در خواهشی دارم درین کار
که بهر من نمائی چاره سار
چو روی نامهٔ من بر گشاید
بنامه شرح ده خون خوردنم را
بیارا زبحر خاطر گوهری را

بنودهٔ عاشقی را تیز بازار
در گنجینهٔ عشق اندیش باد
ولیکن عشق کل باشد نهانی
بدل یک خود در سپر جوش برداشت
کلید بند این جان اسیرم
تو دانی چارهٔ این کار کردن
جهان کز تو پسند درین نظر کن
چو سودا شب شدم رخ را نهان کرد
بنی شور انگنی شیرین نمائی
کنون در پرده رفت از روی نهفت
نه رفتن را درین ره جای دارم
نه از دوریش توان دادن تسلّی
گران برگشته ام مانند پرگار
تو بی نامهٔ در عشق بازی
مگر زین نامه بر حرف خود آید
بخر خیزی و زاری کردنم را

مگر

ترا باشد زبان نام داری
قلم در دست بود و خاطرم تیز
عروس عشق را جلوه گری کن
جهان کن کز این راه پی برند
بدین یکنامه ناید کارشان راست
بیک میوه همیشه کم گراید
چو باغ طبع تو زین فصل بشکفت
دلت چون عاشقان زار بستان
ز هر منزل بباید نامه ساخت
ترا زیبد که نام عشق گیری
صواب آمد مرا این رای روشن
چو پیوستم درین فکرت بیازار
ز دریا مردی کانجا ببستم
یک رشته کشیدم ... گهر را
کرش من تاج خواندم درخور آید
چنین نقشی که من بنیاد کردم
فلک زان دم که چون طاق خمیده

مرا باشد قرار بی قراری
خرد میگفت ان نقشی برانگیز
درین ره عاشقان را رهبری کن
همه عالم از اینجا بهره گیرند
ترا خود نامها ... باید آراست
ترا باشد ... میوه باید
ز هر نوعی سخن بایدت گفت
نگه کن کاندرین منزل چه باید
ترا این نامه سوی باید انداخت
که ملک عشق بازی را امیری
شدم غواص این دریای روشن
گشادم بند این قفل گرانبار
بنام این عروس عقد بستم
که تا برداختم این تاج سر را
که چون تاج از سخنها برسر آید
بنای هیچ بنا آباد کردم
اساس خشت این ایوان ندیده

همه شب در خیالت زارم آخر
منم هرشب عالم چشم بر راه
همه شب زار گشت خونابه دارم
بوعده تا بجوید آشنایم
اگر خون خوردنم مقصود او بود
تو با من تا مدی و عمری گذشت
دریغا نیست تو عمرم رفت بر باد
چو کار رفت جانا عشوه دادن
جفا آیین خوبان باشد آری
دریغا رشک خورشید است رویت

چه ماندی بستی چنین یکباره خاموش
وفا گفتی جفا ها بینمایی
مرا در انتظارت دیده خونست
اگر به زین نه خواهی کرد جانم
ندانم من که باری یار من کیست
ندیدم از تو یکدم دلنوازی

جواب انتظارم داری آخر
جفا شد روی نجابت تو ناگاه
همه شب جهد امید دارم
که داند کار تو با پیچ پیمانم
ز غم خوردن دل و جانم بفرسود

مرا از عشوه ات تنها ... باید
وفا و مهر را یک سو نهادن
خلاف عهد رسم کیست باری
چه بودی گر نبودی عشوه خوبت
بجز عشوه دگر کاری نیاموخت
تمامی عهد خود کردی فراموش
چنین باشد طریق دلربایی

بگو تا کرد کار خود برایم
درین عالم که ... کار من هست
نباید زد ... خوش عشوه بازی

شبی شادی کنم از فرقت دوست | مگر گیرم چه بدنامی و حاصلم نیست
نوا گفتم چو بستان دل نشانی | بنالیدم چو سوسن ده زبانی
مشو بد عهد اگر یزدان پرستی | نکو آن هم بناموس عهد بستی
وگرنه پس به سودایی برآرم | جهانی را از دست برآرم
همی تا مانت عالم عمر بادت | خدا ازین عشوها توبه دهادت
چه بینی تا کی این عشوه خریدن | غم و اندیشهٔ هجران کشیدن
دلم خون گشت ازین سودای بیهود | وزین محنت کشیدن عمر فرسود
شها اندر مجلسم رو به خرابات | درین ره در نگیرد این خرافات
خیال وصل جانا چند بینم | بدین ما خو لبا تا کی نشینم
تو کار خویشتن با دوست بگذار | غبار خویش را از راه بردار

اعظم آیت

بده ساقی بیاران ساغری | غم خود چند دار خویش تا کی

نامهٔ دهم در رجاییت کردن معشوق

مه کردند خورشید جهان تاب | کو دار دماو خورشید از درخشان تاب
نگار لاله رو | چو گل گردیده باشد دست برد
دلارامی که دلداری ندارد | چو باغ گل وفاداری ندارد

فرداون

وز آن آمد و از بخت دیدم الحق | مرا جان و دل عمر فرو گرشته [illegible]
چو من تا کی درین ره پای بوسی | [illegible]
چرا چون مه چهره به هر جایی | کرا [illegible] دلبر [illegible]
دریغ آید کزان شیرین حالت | [illegible]
شکر را با شرنگ انباز کردن | گهر را با خسی همراز کردن
زا خورشید خوانم چه گردی | کو [illegible] لایق [illegible] نکو [illegible]
نگارینا اگر تو آفتابی | بهر رویی نکوی از چه تابی
همانا نافهٔ آهو [illegible] | کو هر کس را نصیب آمد ز [illegible]
بگلزار شکفته [illegible] | شد هر گونه مرغ آنجا وطن گاه
مثل گفتند یک شهرست و یک گل
[illegible] بار [illegible] | اگر شاه و گدا یک [illegible]
[illegible] عهد ان [illegible] | چو یکدل داری از جانان [illegible]
یکدل ده [illegible] تا کی توان کرد | گردد دل از سودا زیان کرد
پک بستان تماشا کن بدا [illegible] | جو خواهی [illegible]
[illegible] | [illegible] چندین کس [illegible]
ندارم [illegible] در دام | [illegible] دل [illegible]
ندانم تا ترا دل با کدامست | ازین بس حال تو دان حرامست

بر آن بی که در پرده شوی باز / دگر ره آشکارا کردی این راز
درخت را بجهان چو پرده بردار / که ای صاحب جمالت این خبر دار
دلا باش ای ابر خوبرویان / ثنائی همچو من از این مهرجویان
اگرچه دور ماندی و دور باشی / مرا کام دل و مقصود جانی
تو معذوری بیا گر یار باشد / که شکر در پس دشوار باشد
ترا هر کس که دید ای غیرت حور / اگر دل در تو بندد هست معذور
نه تنها من درین کارم هوسناک / سرشت آدمی هست از یکی خاک
بهر چشمی چو من صد خسته داری / بهر موئی چو من صد بسته داری
ترا چون یار خود بنداشتم من / از آن مهر ترا افکنداشتم من
چو با یار دگر بودت سر و کار / نیابی بی دلم بردن بیکبار
مکن جانا بترس از چشم پرخون / که طوفانی برانگیزم هم اکنون
کسی کو نام تو گوید زبانش / براندازم من از جان و جهانش
گمان من نگارینا نه این بود / ندانستم که بر گردون چنین بود
مرا بگذاری اندر آب و آتش / نشینی با رقیبی چند دلکش
ندارم زهرهٔ فریاد کردن / خدایت خصم ازین بیداد کردن
ز جانان این چنین یاد ناری / نیامیزد چه نا انصاف یاری
مکن جانا بترس از جان پر غم / که هفت اقلیم را سوزم بیکدم

دلم بی نوا زد تو پیش پرس / روا باشد که وا گردی ازین پس
یقین دانم که خدمت را نشاید / بباید ساختن با هر چه آید
اگر یکدم بکویت بار باشد / گدا را این قدر بسیار باشد
من امروز در کوی تو خاکی / جگر خون کرده اندوهناکی
مرا تلخست بی تو زندگانی / تو بر بخور ز گلزار جوانی
چنین خاک پای همگنان شو / فرود آور سر و بر آسمان شو
همیشه سر بلندی با نگارست / تو شاخی انگر کان میوه دارست
بدین شاخی که از بر خسته آید / که زخم تیشه را شایسته آید
چو باد از سر کی کردن چه تابی / تو خاکی شو مگر یک جرعه یابی
بده ساقی شراب آتشینم / که من با خاک کویت همنشینم

نامهٔ پنجم در توانگری معشوق

الا ای مقصد امیدواران / سر کویت قرار بیقراران
توئی سر دفتر خوبان عالم / گل چون تو نه در بستان عالم
رخت رشک بتان آزر آمد / لبت آشوب شهد و شکر آمد
بخوان ای بجو من صد جاکرت بیش / سلام و خدمت سرگشتهٔ خویش
دل افکاری که در مانش تو داری / چه میگویند دل و جانش تو داری

نوید سلطنت این کمترین گدا است — که چون دولت ندارد کس تنهای نی
بدان ای قبله صورت پرستان — خیال روی خوبت نقش بستان
که سودای تو در سر دارم امروز — چو جان نقش تو در بر دارم امروز
جز آب دیده در چشمم نگه نیست — بجز خاک در این سیم و زر نیست
ولا در کیسه نقدی غیب جز جان — چه قدر باشد گدا را جیب و دامان
ز کس نی قسم حقست پادشاهی — جهان هم گر نصیب من گدا است
نباشد هیچ چیزی پادشا را — که بنوازد گدایان بی نوا را
چو خورشید جهان گردد بلند — نصیب من نباید آخر به گل و خار
ز خوبی چون نصیبت گل افتاد — گدا را یار از گل آب باید داد
غم من یاد کن در شادی خویش — پس از درد مستی درویش
غمت دانم نباشد منزل من — ولیکن خود مراد است ایوان من
توی سلطان ملک خوب رویی — ... تو صد چندان که خوبی
دلم گر نامه مهر تو خواند — به عشق شاه و گلشن باب ماند
چه نسبت باشدم با مهر ای ماه — گدایی را که داد انداز شاه
دم را وصل روی تست در خور — که از رحمت شاهانه بینی
هم از مفلسی خویش غمگین — ز ما در قسمت آن آمد این
نداند عشق درویش و توانگر — ... قسمت ... برده ...

بر سیم

بر سیم ... شاه عشق ... — کرامت آن ... تو ابر بهاری
دلم از رنج غم با ... دیدم — وفا و مهربانی ورزد و ... سیم
یکی قلب شکسته ... وصله — درین ده از دست زر نخواهد
چو در پای تو ام سیم و زر نیست — چو بر خاک تو ام تاج سیم است
من از اول حدیث خود نمودم — که خود غم عشقت بنمودم
ولیکن عشق از ایشان ... پذیرد — گدایت را ... پرورد
چو عشقت آتش ... فروزد — یکی خشک و ... بسوزد
ندیدم وصل تو بگجینه گشتم — طلبدارت کنون خود چند گشتم
مبادا بنده جز خورشید و ماه — تو سلطانی و مه رویان سپاه است
چنین گنج عشق آسان نیابی — گرانست این گوهر ارزان نیابی
درین دنیا چو تو صد عرقه پیش است — بسی مردم درین غم دیده ریش است
هم ذن خشک و ... دل و دین — و گر تر دامنی خشک آرد ... شین
پاسانی بی اندوه حال در ده — لب لب گیر ... و پیاله در ده

نامه ششم از زبان عاشق

الا ای رونق آهوی تاتار — شکسته زان دو زلف چون شب تار
دوای دردمندان باد بویت — چراغ تیره روزان خاک کویت

جمالت تازه و حسنت برافزون ... نشاطت بی حد و بختت همایون
مخوان ای سرو سیم اندام دلبر ... سلامی چون نسیم گل معطر
چو برخوانی بخشنا را جوابم ... بکن رحمی بدین حال خرابم
بسوزد بر جان من کر رحمت آری ... که حالی دارم از حد گونه زاری
بدین حالم که در عشق تو خونست ... بکن رحمی که وقت آن کنونست
جانم کز پریشانی نمانم ... اگر پرسد کسی از من نشانم
پس خویشم نماند از ناتوانی ... ز دستم وا ده چون میتوانی
غمت خواهد که خونم را بریزد ... بگو آخر ز خون من چه خیزد
چو از باغ تو خرسندم ببوئی ... چه داری در میان این گفت و گو
گل وصل تو چون در دست ناید ... اگر بوئی بیابم بس نشاید
نظر بازیست دل را با جمالت ... اگر خود راست بینم با خیالت
منم ذره تویی خورشید نورم ... بسی کردم بگویت لیکن از دور
خیال خویش را بفرست بر بام ... برین قانع شدم ناچار و ناکام
بوصلت چون بدیداری صبورم ... دریغ آید که بجانب زند دم
دلی دارم پر از آه جگرسوز ... بسی ترسی که دامانت بدین روز
بگیرم دامنت یا عشق بگذار ... بسوزم خویش یا پرده بردار
نه از دل می‌شماری گفت و گویم ... تمنا بازی نماید گفت و گرم

ببین حالم که در چشم و در فراقت ... که جان بر لب رسید از اشتیاقت
بیا جانا که بی جانی جهان نیست ... غمت جان کاهد و بی جان بار زیست
تو گر زین گونه خواهی کرد کارم ... من بیکس ازین امید چه دارم
چه نقصان آیدت در خوب کاری ... کرم از تو نبود یا عجب اگری
چه پرسی حال که دلها ریش کردی ... بحسنی خود نگار خویش کردی
دیا تو کار من از روز و ... ... ز بخت بختم از آن جفا پیداست
همه در جوش دلی با دلدادل ... ز بخت تو دولت مقصود حاصل
چه بینی خون خورد از سوز هجران ... کر دست منت با غمهای جانان
که داند شاخ امیدت بر آید

شکیبایی بکی در غم زیانست ... کرم شادی و محنت جاودانست
جهان دارد همین یک مهربانی ... که بگذشت انجنانکش بگذرانی
بده پایی که می گزم رهاند ... ز عشق انصاف جانان خود ستاند

نامه هفتم در عهد کردن عاشق با معشوق

الا ای شمع بزم آشنایی ... دلم را خاک پایت روشنایی
علم بر چرخ زین عالم تو داری ... بخوبی ملک ترکان هم تو داری
تویی سلطان ملک خوب رویی ... ترا زیبد گر از ماه گوی

بکام خویشتن مکن کار ایشان — که هم خوبیت هست و هم جوانی
بخوان از راه لطف و مهربانی — دعا و خدمتم چندانکه دانی
نگارا نیست تو برجست نام — بیندیشی از نفیر صبحگاهم
جبین در خاک و خونم میگذاری — نمیدانم نباشد دل چه داری
نه آن یارم که از تو زود سیرم — چه باشد گر بپرسی دیر دیرم
منم یاری که تا جان در تنم هست — رکاب عشق را نگذارم از دست
از آن خواهی ببر از مردم شام
گرین معنی ز من باور نداری — خورم سوگند بهر اینکه دانی
بحق آنکه جان پرورد و جان داد — تن ما را بلطف خود روان داد
بدین سقف اخضر و نه چرخ والا — ز مرسویی که دارد چشم بالا
بشیرین دلبری صنع خداوند — بروشن جسمی جان خردمند
بخون پاک مشتاقان درگاه — بخاک پای عیاران این راه
بحق حرمت هر پاکبازی — بآب دیده هر بینا رزی
بسوز عاشقان اندر جدایی — بناز دلبران در آشنایی
بحق عشق و چاره روانش — بدان مرغی که جانت آشیانش
بزلف پر نثار مشک رنگت — بچشم پر خمار شوخ شنگت
بشیرین لبهای شکر خام — که شیرینی از او خواهد شکر وام

دلم را بی‌تو کز خون مسکنی تو — جفا زانداز بیرون میکنی تو
دلت از درد دلها نیست آگاه — چو در با بد اندر این راه
غم شب از دل سلطان برون است — که شب را پاسبان داند که چونست
تو معذوری که تا من دانم و دل — من از دست تو رفته پای در گل
دل بیمار جست ارچه آمین است — بیندیش که آهم آتشین است
نگارینا چو آتش گرم کرده — نه آخر آهنی نرم کرده
گرین سنگین دلی را بر شماری — مگر با صورت خود عشقبازی
از این اندیشه کس یادت نیارد — دل دادن ترا باور ندارد
چو دل را بردن از دست تو زرد — ترا سنگین دلی کردن نکوئیست
وفا کن گر وفا بیرون بری نام — جفا را هم جفا باشد سرانجام
گرت باور نیاید ای دلفروز — گواه اینک سخنهای جگرسوز
بخوان این نامه را گر سوزناکی — ز ندانش بدین ایوان خاکی
بخون — مرا خود بوی خون آید ز نامه
نگارا بر اسیری خاکساری — چه باید کرد چندین ظلم باری
من مسکین که چشم تکمه ازکم — بیازارم بدین جور و جفا هم
بجز سودای تو کاری شناسم — بجز تو هیچ غم خواری شناسم
ز تو هر غم که آید بر دلم — تو خود انصاف ده تا با که گویم

ترا بس این سخن کز دوست خواهم — جفا شد بس گناه دشمنانم
تو این پیروزی که گویی برگزینم — به امیدی بگویی آرمیدم
شدم بیگانه وار از آشنایان — نشستم بر درت دیدارجویان
روا باشد که چندین گونه غمها — کشی بر جان من چندین ستمها
دریغ آید گزان شیرین لبانت — جواب تلخ بگشاید دهانت
بدان رویی چو گلبرگ بهاری — بدان قد چو سرو جویباری
بجز یاد که دلها مایل دست — همه تو کرده دل خندلادت
گزین پیمان نگشتم هم نگردم — وگر برگردم افسرده [illegible]
تو بینی دم تو باشی یار غارم — همیشه با تو باشد روزگارم
بجز غمهای تو نبود قرینم — بجز عشقت ندارم همنشینم
بپا کز جان خود برخاستم من — دل از بهر غمت آراستم من
نه معشوقی چو تو یابم درین کار — نه چون من عاشقی یابی وفادار
گرا باشد بس از چندین جفاها — گر این صبر باشد در بلاها
زمانی بی غمت شادی مبادم — تو هم دانی چنین اعتقادم
جو چشمت شادمانی بیگران باد — دلم را با تو عیش جاودان باد
چنینی قدر این گوهر تو دانی — که غواصی به دریای معانی
خسان بر روی دریا بی شمارند — نه چون تو گوهری از وی برآرند

گل را

بهار آمد نگار از تازه شد حال — جوان شد از سر این پیر کهن سال
بر سبزی درآمد باغ در بار — روان شد لشکر پیما پیکبار
بپا شد نو بهاری گشت فیروز — زده بیگه پیام پیر نوروز
رسیده دوستان را جان برو در — نشسته دوستان را یار در بر
بصحن باغ اگر تنها نشینم — بجای تو نگویت در که بینم
ازین گلها که دیگر از شکفت — که زانست انگه با رویت توان گفت
نگارا چون بیاندیشم ازین کار — تو داری گمتر آیم چه درد از خار
که سالی گر چه تنهایی کارش — در آید عاقبت گل در کنارش
مرا عمری برود بر خاک کویت — بکام دل ندیده رنگ رویت
بسی گر دیدی که دلداری کو اگیست — اگر چه دوخ مانی جفا چیست
[illegible] که دشمن ده [illegible] باشد — بپا امروز روز دوستان است
همه دولت دگون و کار رواداری — را با تو بجان افتاد کاری
جو در دم داده درمان من شو — سخن کوته کنم [illegible] جان من شو
همه کارت بکام دوستان باد — جمالت [illegible] دوستان باد

چه بینی دامن جانان بدست آر
همه عالم ترا باغ است و گلزار

ز گل بوسیدن و دیدن چه خیزد — کسی را کز رخ خوبان خبر نیست

کسی کو بر گل و گلزار دامن چید | که چندان کرد آن شوخ دلبر آب
درین مهر خود بسیار کم گراید | ز کام دل بوی مشک ازم جان
پا سایه ملای عشق دردی | چو مست آب باغش آماده

نامهٔ شانزدهم [illegible]

مسلمانان مسلمانان چه تدبیر | ز ادم طاقت هجران چه تدبیر
فلک برخورد جان من کمربست | جفای روزگارم [illegible]
میان دام انده کرد جایم | کشد زنجیر غم بر دست و پایم
خدنگ محنتم بر سینه بارد | [illegible] دام کوتاه پسر چه دارد
جدا خواهد فکند از وصل یارم | ازین رو تیره دار در روزگارم
الا ای مردم چشم جهان بین | سلام من بخوان از جان [illegible]
چه سوزست این که در جانم فکندی | چه [illegible] این که کام [illegible]
شنیدم عزم رفتن داری امروز | مرا از بهر کشتن داری امروز
روان کردی مگر سرو روانی | غلط کردم [illegible]
چو میدانی نخواهی گشت ازین باز | نخستین چاره اندوه [illegible]
من بیچاره را کاری در آموز | بکن تدبیر این آتش جگر سوز
مرا پیش تو مردن بهر حالی | که بی تو زنده بودن با [illegible]

یک ضرب غلام [illegible] | بخت [illegible] این جان
چو بر مرکب نشستی [illegible] | [illegible] دل [illegible] جان
روان گشتی و ترک من گرفتی | تو هم خوی [illegible] من گرفتی
دل بیچاره صید تست کیار | نگر [illegible] خودش بر سینه میدار
بر افکن پرده از ناپیم جمالت | نگر ماند بچشم اندر خیالت
مرا کز نار پای تو بوسم | گر آید ابر [illegible] تو فسوسم
ندارد شاخ خشک عمر من بر | مرد [illegible] روی هم با خودم بر
چو تو بردی دل و جان را که باشم | من اینجا بی تو خود دانی که باشم
چو [illegible] چه سازم بار خویش | نگر [illegible] برابم با دل ریش
کسی کو را بود [illegible] آرام | بسازم با غمت ناچار و ناکام
مکان بحر بر بازوی من نیست | کر روبه را شکوه کردکن نیست
چه روزست اینکه جانم بر [illegible] | نگر روز وداع دوست [illegible]
گزینهاش غاید جرخ نار است | فلک در حق من گرد انجه بیجواست
دم [illegible] نباشد مرد این غم | حدیث [illegible] و میل [illegible]
چه روزست اینکه عالم تیره میگردد | مرا چشم جهان بین خیره گردد

جدا خواهد فکند از یار مرا امروز
چنان [illegible] خود دارم امروز

بشد آنکه ندانم این چه دردست / فسانه بخت ما من این چه سوزست
غمی کز دل برنج پدیدم آمد / از آن دوری که من ترسیدم آمد
کجا خواهد شد آن سرو گل اندام / که برد از من قرار و صبر و آرام
قیامت در جهان امروز برخاست / که معشوقم ز عزم سفر خاست
مسلمانان نگار من شد از دست / مسلمانی درین شهر شماتست
نگارینا غم دل با که گویم / دوای درد بی درمان چه جویم
بناکامی رضا دادم قضا را / امانت دادمت لطف خدا را
دلم بی عشق تو کامی مراناد / خدایت در کنار من رساناد
بر بسیار تو باد از مه و ماه / سعادت همره و اقبال همراه
چو بینی خون گری کز یار دوری / بگفتی چون کنم من این صبوری
بسا از امروز باده جدایی / که هم با وصل یابی آشنایی
جوابر از دیدگان خونابه بسیار / اگر شاخ امیدت آورد بار
بپاسبانی تلخ ده امروز / ترشی روی مکن تلخی میاموز

نامهٔ هفدهم در زاری کردن عاشق

الا ای مونس جان خرابم / خیالت همدم چشم پر آبم
غم عشقت همیشه یار غمدم / فراقت خواجه تاش روزگارم

حسر

چو بیند دیده پیدا از من تو / روان پیش انگارد من تو
ز من بادوری ای سرو خرامان / چو گل پر ... دم پر خط دامان
دو دستم در دعا مجنون چنار / چو لاله خون چشمم در کنارست
بنفشه وارم از عشقت خمیده / لباس نیلگون در بر کشیده
چو باد صبح جان دارم دم سرد / رخی دارم ز حسرت چون گل زرد
کم از بلبل نوان بلبلان بیان / چو نرگس دیده دارم زنم باز
صبا را هر سحر گویم که برخیز / یکی در دامن دلدارم آویز
بگو کز دوری من بی تو رسانی / غمای قصه از ناتوانی
مرا چون خانه گشت جایت / دو دم جون جاجیان گرد سرایت
گر از گردت برد دیده و پیر / بخون جانش آلایم سراپیر
زمانی بر سر کویت برآیم / ز خون دیده و راز دل گشایم
چو از کوی تو کم یابم نشانت / نباتت بر نهم بر آستانت
چگویم کویم ای دامان در دم / رخت بر سبزی ... ورزم
بیا تا با تو گویم قصه دل / بگاه یک با ز رانم غصه دل
دلی دارم بر دوست از درد مند / گواست اندرین معنی خداوند
واد بند غم زین پیش مفکن / چو می سوزی نمک بر ریشم مفکن
نگارا رفتی و پیمان بریدی / ز من جز بندگی کردن چه دیدی

نگارینا شبی چون زلف شب روزم … که بودی شام هجران کشته روزی

من بیچاره با این چشم پرخون … همه شب تا سحر بیدار کردن

ز دیده روز من از شب تیره‌تر گشت … [illegible] گردش بخت برگشت

[illegible] دل [illegible] ناامیدم … فغان از [illegible] بی نوا ام

مرا [illegible] … [illegible] از ادم آزاد

نگارا چون نزاده بر بدادم … چو خاک دست بر سر نهادم

جدا جانان بر باید از تن من … چو گیرد زندگانی بی تو دامن

چه خواهم کرد عمر جاودانی … چه کار آید مرا جان و جوانی

نیم بی خاک پایت یک زمان خوش … که بی تو جان من بادا در آتش

من مسکین نمک بر ریش دارم … که آب و آتش اندر خویش دارم

تنم چون آتش اندر تاب بی تو … که ازان چون در آب بی تو

عجب می آیدم ای غیرت حور … نمک با تو من بیچاره در شور

نگارا با تو حالی میکند ادم … که یکدم بی تو سالی میکند ادم

اگر کاغذ شدی برگ درختان … وگر گشتی قلم ریگ بیابان

ز محنت نامه‌های من نیارد … کزان یک نکته بر تو شمارد

سخن از طبع چون آتش برافروخت … زبان و کاغذ و دست و قلم سوخت

تنم از مهر سودای تو ای یار … نشسته چون غریبان بر سر راه

باید

[illegible] … [illegible] از آن شمع جگر سوز

کجا [illegible] … که [illegible] صبح [illegible] سوزت

[illegible] … ز دست [illegible] آن [illegible] چمن [illegible]

نگارا [illegible] … غریب افتاده این غربت گزیده

[illegible] … دم [illegible] پس [illegible]

[illegible] … جهان از [illegible] تو باعث گلشن

[illegible] … رضا بهتر که این حکم خداست

چنین تا کی این شوریده حالی
بس [illegible] کارت جز نالی

قضا را جز رضا دادن چه چاره … تصرف از میان کار بگیرد

بیاسای [illegible] یار آن جام درد … [illegible] ارام درد

نامهٔ [illegible] صبحی [illegible] خوبی عاشق

الا ای چشم بختم روشن از تو … همیشه باغ عمرم گلشن از تو

تو بودی آشکارا و نهانم … تویی چشم و دل و جان و جهانم

چو داغ خود نهادی بر دل من … جدا گشتی از منزل من

مرا ز آتش سوزان نشانی … بس آنکه [illegible]

تو دانی کر بر آتش نکارا — صبوری کرد کس بی روی یارا
تنا با من حدیث صبر کم کوی — صبوری چون توان کردن ازان روی
نشان صبر کم جو از دل اکنون — که جای صبر دارد قطره خون
ز بی صبری تو حالم چنین زار — مرا اگر صبر بودی بهتری کار
بکام خود نه بینم هیچ کاری — اگر صابر نیم چه عذر دارم
ترا دارم نکارا هر چه دارم — بود صبری که بی تو میکذارم
کرم چند تو کسی غمخوار بودی — بکار من چنین دشوار بودی
تن ناسوده و چشمی پر از نم — دلی پر محنت و جانی پر از غم
شوم با این همه با صبر خرسند — ولیکن صبر کردن نیز تا چند
ز بی صبری بود انجام کار — کو بی خوابی هم آمد بر سر کار
بخواب اندر همی دیدم خیالت — بدان خرسند بودم از جمالت
ربودی خواب را از چشم خونبار — خیالت هم دریغ آید زی کار
دوام گر شبی در خواب بودی — خیالت داشتم آن هم ربودی
دو چشم جوی خون آمد سراسر — گواهست اندرین دادار اکبر
خیالت را بچشم من گذر نیست — که او را آشنا کردن هنر نیست
جدا از چشم من رخ در کشیدی — همانا مردم بیگانه دیدی
ز خون صد کاسه بند در چشم یارم — نگر در عشق تو چون چشم بارم

بتا از محنت تو چند از بود دن — مرا خوشتر بود دلدار بودن
غمت چون سیل ز خون دل در افکند — درخت صبر من از بیخ بر کند
چه افسون خوانده ای ای ترک جوکی — کزین هم جور لطفت نامد یکاه
کرشمهای بنماید لطف ترانت — تو پی خواب درامی
چه جستم آخر ببین چشم خنادو — کر خوابش بیش و خوابش شادی
ز مژگان سفته ام دهانی شبانه — بیانا ز تو افشانم یکبار
کریزانست خواب از دیده من — چو صبر از جان محنت دیده من
دلی بی صبر دارم چشم خونبار — بتیع الله کر تو انی زود دریاب
ز صبر انکه با بهجت نشینم — ز بخت انکه در خوابت به بینم
تمنا را خته ان کیرم همه شب — ز نم بر بیرد و دست از غم چو عقرب
بر شیدای کمر بندم چو جوزا — برارم نعره بر فرق ثریا
کمان چرخ را زه بکسلانم — رباب زهره ... م
کمر بست شیخ اخضری را — بدرم طیلسان مشتری را
بسوزم تیغ بادرست بهرام — ز آهم تیره گردد روی ایام
شفق را رخ روی من داد — بلکه خیزی از آن کشتم من آزاد
همی گریم پیادت هر شب از سوز — مبادت هیچ شب کردن بدین روز
همه شب تا سحر خونابه بارم — روا داری ز تو این چشم دارم

چو باد صبح دادم پیغام بلبل — چو در عالم بحمد نام بر آوردی
فت زاهدی بر کپش بنهفتم — درین نامه یکی از صد نگفتیم
زبانم از قلم آتش بزد لاجو — بجا کاغذ بدین حرف داده
درا از هجر تو مرغ غم کرد آشیان — بجا یک در حضورت گفته آید
در آن خواب خوش است یاد آرزو — ز هجر تو مرا ام بهره باد

چه چینی کج دهلش بایدت چیز
بکی هو جلت برزادی اویز

اگر روشن دلی خواهی درین کام — شب تاریک را زنده بیع دار
حقیقت بهر بیداریت بشتاب — خیالست آنکه بیند خفته در خواب
پاسبانی بده جام شبانه — صبوحی کرده چون غنچه نشانه

نامهٔ نوزدهم در صفت بهار ۵

صبا عنبر فشان آمد دگر بار — نسیم زلف یار آورد ابار
ازین رو عنبرآگین شد دماغم — خوشی و خرمی دارد دماغم
دگر باره زبرج کام ابنی — بر آمد آفتاب شادمانی
امید دیده چون بادام آمد — دوا بخش دل بیمارم آمد
رسیدن مژده از جان رسیدم — چرا روشن نگردد دیده کام

رسید آن

رسید آن آفتاب عالم افروز — بحمدالله تا کی دل رهین اندوه بود
رسید آن کز فراقش خسته بودم — بهم هجرش مرا پیسته بودم
رسیدن را مبارک باد گفتم — ز شکر خنده ای چون گل شکفتم
الا ای راحت جان پهنا خیالت — مرا دوش از وطن روز وصالت
نگارا عارض چون ماه چونست — بگو یارا که تو رنج راه چونست
تو نبوده من چون بدن ای پیه روان — کو من بی تو بودم یک زمان شاد
بپای خاک پایت افسرم کن — دعای من رسانیدت بر من
همی کردم شمار روز بی تو — تها دیدم من دلسوز بی تو
بحمدالله بشد رنج بداندیش — رسیدم من بمقصود دل خویش
گلستان امیدم بارور شد — شب اندوه را وقت سحر شد
دل از بیداری و غم خبر داد — درخت دولتم ناگاه بر داد
غم هجرت اگر روزی کشیدم — ز وصل اکنون بکام دل رسیدم
بحمد امید من تا که بر آمد — دعای صبح من کاری گر آمد
ازین درد اگر دوستی نومید — نماند مرد را اندوه جاوید
نکو زد داستان آن مرد عاقل — بصبر آید همه مقصود حاصل
صبوری که دم اندر مجمر چند — کنونم سودمند آمد مرا بند
گشت این چرخ گردنده یک دم — بر دشوار شب آسانیست

ندیدم شادمانی از غم خویشتن
که گل با خار باشد نوش با نیش

بدیدم چشم روشن بین گشادم
دل و جان مژده وصل تو دادم

تو بی جانانم از یا جبا لست
نیاید باورم کین خود محالست

وا حسرتم شد از وصل تو حالی
همایون طالع و فرخنده فالی

بپای ای در عشقت یادگارم
نه روشن بود شبی تو روزگارم

مکن عزم سفر جانا دگر بار
مرا از محنت و غم را چه مکدار

بوصلم شاد میکن هر زمانی
مکن رنده بعاند بیم جایی

همی ماست مهر و ماه در پردنی
چو خورشید باد ادویت آیین

چه بی گرنشان دو دست چینی
قدم در نه چرا چو گفت و گوی

پسری بر خاک راه روان
مران نقدی که داری در میان

برنگ و بوی حرف عشق را اینی
مسلمان شو ازین کفر نهانی

یکی را دوست دار آخر و یکی چیست
دو رنگ آوردن انجا چه کیست

نامه بیست و یکم در سفر کردن عاشق

الالای عشق دوست کار و بارم
غمت مردم خوشی نوروز کارم

بهار و دور عمرم خاک کویت
حیات جسم و جانم رنگ رویت

خواب از دست اندوست دل من
غم و اندیشه از تو حاصل من

سلا

سلام من بخوان ای باد جانم
دعا گوی تو ام دیگر ندانم

بجا کز جان نا پچاره گشتم
بکام دشمنان آواره گشتم

ز پا افتادم از محنت کشیدن
همین بود مرا زان دلبر بریدن

پشیمان گشتم از رفتن پشیمان
بدیده خود دم این خواب پریشان

اگر خواهم که باری پیش رانم
غمت واپس کشد تیره روانم

چه بندم رخت با این چشم خونبار
چو پس مانم از فریاد بسیار

بکام من که از خربنم خرخیست
بالای بپس ایر دگست این سرخست

جدا گشته از تو دور یکحنده
جنیم من که شیخ آرزومند

یقین دانم جو از تو دور مانم
بود دور از تو جانا بیم جانم

بگویم خود خبر یابی تو ناگاه
که جون شد حالم اندر نیمه راه

نه این رفتن مرا از اختیارست
جفای چرخ و جور روزگارست

ز جور چرخ کز رفتار نالم
ندانم یا ز بجر یار نالم

بتو دادم دل و بردم غمت با
نکو داری نگار امیدست را

جو رفتم از درت ای زنده گانی
فراموشم مکردان تا توانی

یکی را اگر زنادر دپسری بود
بحمد الله که باری خواهد آسود

دوام کن که با صد محنت و سوزی
گران جان بردم از شهر تو روزی

به روز خوش نبینی میدار یادم … که بی تو رخت خون دل شادم
بیا چون رفتم از شهر تو بیمار … دلم را در غم پی نیک میدار
جدایی دعوی بخت نگاریست … بدانند بار من از آنکه بارست
غم عشق و جدایی در جوانی … بنزد باشد ز مرگ این زندگانی
نبودم آگه از بخت بد خویش … ندانستم که این روز آیدم پیش
فغان دارم من از درد جدایی … کجا شد اوفتاد با من آشنایی
چه بودی گر نبودی نام امروز … نبودی در دلم این محنت و سوز
نگارینا کنون تدبیر من چیست … نمیدانم که بی تو چون توان زیست
اگر خود زنده مانم روزگی چند … میان ما همان عهدست و پیوند
اگر مردم بنامه وعده میدار … که مردن نی گناهست اندرین کار
بگیر رای نگاری از اجل نیست … رضا بهتر که این جای جدل نیست
فراموشم نخواهد بود یادت … دعا گفتم نگارا خیر بادت
چه بینی پای بند خاک تا چند … ز دست این و آن غمناک تا چند
سفر کن تا بیابی تن در بستی … ز بر زیر عشق کن هر چه هستی
بپا سایه فنی زین رطل گران کن … روان کردم بنام من روان کن

نامهٔ بیت دیگر در اشتیاق عاشق

پری

پری پیکر نگارا ماه پیکر … شکسته رونق خوبان آذر
گر بخش از دو لعل شکر آمیز … شکر ریز از دو یاقوت دلاویز
جهان افروز شمع مجلس آرای … که در جان جا گرفته اور اگر ده ام جان
مراد کار در امید واری … دوای درد مرشوریده کاری
بنی گر بجد او نالام امروز … چنین برگشته و چرا ام امروز
دعای گویمش نامی توانم … چه میگویم دعا گفتن چه دانم
باد صبح چرخم نام او را … زمین بوسم سگان کوی او را
الا ای روزگارم تیره بی تو … شد چشم جهان بین خیره بی تو

نگارا پای مال اشتیاقم
مده در دست غوغای فراقم

فدایم کن دل آواره را … بوصلت چاره کن بیچاره را
غریبی را بعهد ایاد میکن … ز دست افتاده دل شاد میکن
دلی چیده جگر بالوده را … مده بر باد جان فرسوده را
مخور خونم نه این سوگند خوردی … جفا کم کن نه با من عهد کردی
چه افتادت که بیحم می بریی … یقین آمد که طول العهد ینسی
دل سنگین تو از من صبور است … ز دل دور افتد آنکه از چشم دور است
همی گویم که ای سودای نی سود … همی آمد ز تو کان در گمان بود

نوا ساز من به بزم شادی ایام	مرا سازی تو کام روح آرام
ندیم من شب و یار سحرگاه	[illegible]
مرا چون با تو [illegible]	غم دل گفته با جور [illegible]
تو که دوری خیالت کی ستانند	نه آخر در میان دیدگانست
در آن [illegible] خوش سازم	بود تا صبحگه [illegible] عشق بارم
[illegible] تو [illegible] فرمود	که آن [illegible] شهر ما بود
دمادم [illegible] براحتی گذارم	چو با ما بود روزی یاد شن آرم
در آن ساعت ببر غیبش گزیدم	[illegible] بر خاک ریزد [illegible]
که داند حال او امروز چونست	غم ما در دلش کم یا فزونست
اگر زندست باد از وصل شاد	وگر مردست بر روی خاک بخشش باد
نگارینا خدا دانای حالست	که گر میرم ترا بازی و بالست
تو اگر مهربانی پیشه ورزیست	سلام خشک را چندان خطر نیست
بحق بی نیاز آخر یاد میکن	دلم را گر کرد از خود شاد میکن
بسر میرم بخط فرمانت پیوست	منه یکبارگی چون [illegible]
نبشتم نامه در اشتیاقت	اگر باشد بخواندن اتفاقت

یقین دانم که چون حرفی بخوانی
نمایی بر دل من مهربانی

شبانت [illegible]	[illegible] نامه رسیدم
رسیدم [illegible] انصاف [illegible]	[illegible] سایه زلفت [illegible]
دلم در محنت هجران [illegible]	میان [illegible] اندر کمان بود
مبادا [illegible] تو گویم زندگانی	فدا بادت همه جان و جوانی
[illegible] دلبر [illegible]	[illegible] دوام خود [illegible]
لب معشوق گر و صحن گلشن	در میخانه [illegible]
چپا ساقی [illegible] صبح اندر [illegible]	قدح بر باده [illegible]

پاسخ نامه [illegible] اشتیاق معشوق

الا ای راحت جان و دل من	چو جان و دل گرامی در بر من
الا ای آنکه بردی عقل و هوشم	ز جانت بنده و حلقه بگوشم
الا ای روی خوبت قبله گاهم	بوصل خود [illegible] دادم
توئی مقصود من [illegible]	ندارم جز وصالت آرزویی
زمین بوسم ترا ای عالم افروز	هزاران سجده پیش آرم شب و روز
دلم خون شد ز غم جان و [illegible]	گرفتم باز آخر هم در تو
رسیدم بر درت دیدار جویان	برسم حاجیان لبیک گویان
رسیدم با دلی پر آرزومند	چو مرغی کش خلاصی باشد از بند

بپرسیدم ز داد خواهان از فراقت / دلم پر خون ز درد اشتیاقت

بپرسیدم ز هجر امید وصالت / سؤال گویان بنام زلف و خالت

نگارا ای تو عیش خوش ندیدم / بیا رفتم بدیده داد پرسیدم

سفر کردند مردم را شاید / که خود غربت مردم قند آید

سفر کردن نماید کوه درد / سفر باشد مصیبت زبون درد

سفر باشد مرا چون رنج بیهود / دلم را چون غم و محنت بیفزود

ز سودای سفر جانم را بس / من در عشق در کوی تو زین پس

توئی نیک و بد و سود و زیانم / سگ کوی تو باشم تا توانم

سفر را مرد بی غم باید آری / نبودم لایق این کار باری

ولیکن باقضای ایزد فرد / بسر کوی تو باشد چاره درد

بکار رخت از درت بر پیچیمن / چرا با درد تو نشستی من

کنون دشمن شدم نام سفر را / که خون کردم از او جان و جگر را

سفر کردن نمی گویم ز دوست / ولیکن عاشقا مرا چه خطا نیست

دلم در بند عشق و پای در راه / نگوییت تا کجا خواهد شد آنگاه

سفر را بهر کاری برگزیدم / که در سودای تو سودی ندیدم

من سرگشته باری هر چه کاهم / که جز در وصل تو سودایی ندارم

اگرچه

نامه ۱۱ شد

نگارا چون بمحنت کردی ام دس / بده بازم دلی کز من ربودی

بدستان کردی آه من شیدا هیچ / هم اکنون هر چه کردی با دلم هیچ

بجز بی ناشکری کردن چه کارست / سخن دیگر نه سود باشد سازگار

ببوی با عشق دارد و من سخن سیج / دلی اما خراب از بهر این گنج

ز هر کویی که دو حرف آرد آرام / بود در دار ملک عشق محرم

بچه کو عشق پراشراق آمد / ز نقش عین و شین و قاف آمد

رموز بزم آنکسا را که صحبت / ببین بوسید گنج او را بود دست

بپا ساقی بی ... جام نوشین / که چشم در خمار از خواب دوشین

نامهٔ یازدهم در برگشتن معشوق

الا ای دلبر بدعهد بد مهر / نگارا ای همچو بوطا پری چهر

تویی کز دلربایان بی نظیری / جهان بی دنیایی را امیری

فلک از گردوی پشت کمر بست / جهان ده عشوه می بوسه بزادت

بخوان ای دلبر برگشته من / سلاب زین دل سرگشته من

بیا باز از من مسکین چه دیدی / که برگشتی و یار نو گزیدی

چه افتادت که بازم برنداری / فراموشم از این یادم نیاری

بی یاران ز هم کیه ندا زار / ولیکن بی به پازاری گشته کار

شد

بیا کز دست تو خونابه خوردم — ز نادانی فرو ماندم چه کردم
نشاندم گلبنی در باغ امید — که پیوند دل خواهم بود جاوید
که وقت آمد که گلبن در بر آید — بسان خورشید است رخ نماید
کنون خورشید من با ابر پیوست — که کس جز نظاره نیست در دست
دریغا رنج بردم بوده کاری — که کام من نشد یک روز کاری
بدست دیگران شد آن گل امروز — ندارم در دل از آه جگرسوز
نبود اندر کام ای جگرخوار — که با پر زلوت باشد پسر و کار
بنا ببرد زنی پیمان زنی که — ندانستم که داری زهر با شهد
بخوبی در جهانت برگزیدم — دریغا مهر و دستانت ندیدم
دلم بردی و میدانی زیانم — ز هر چه اندیشه آید من همانم
زنا که عاشقان پسند بسیار — معاذالله ملامت نیست زنهار
زنی نه ده کسی خورشید باید — نه ای پروانه هر کو شمع تابد
از آن ترسم که گردد دور ایام — ترا معشوق هر جایی شود نام
مده دل را بکس دلدار من باش — ز باغ چین برخوردار من باش

چنینی بجهان پنهم درین بند
به بوی دانه ز گشته خویشمند

بکف ناید ز خاک تیره جز باد — یکی پرواز کن چون مرغ آزاد

قفس

قفس بشکن چو ما کردیم آزاد را — بجمعه گلبن پادشاهت و بیا که ویرا
توان شهباز خوبی به برهات — ... کبیل جوابی ... خوانی
همای تو چون ... پایه بلند فلک — عقاب آسا بهوا ... بر کشید
چو عنقا از همه عالم کرانگیر — جهان گیری کن از جمله
بجز عندلیب خوش نوابی — هوادار چمن جو تک ... مو ...
مکن چون بلبلان فریاد بیهوده — چو طوطی لب بخوبی ناعشقه ...
چو ما سایه بستان نو عروست — بدیده دارم که چون چشم خودت

نامه دلبر در جواب گشتن عاشق

بنا برده زنی چون چرخ گرد — دراپس کرد عهدهای تو در رد
مبارک باد کز من باز رستی — بکنج عافیت فارغ نشستی
سلام من بخوان ای سست پیوند — بدان کز تو دلم امید برکند
تو چه عشوه نداری بی نماید — ترا معشوق بی عشوه نباید
ترا بچون تو بی باید جفاکار — چه دانی قدر یاران وفادار
جوابر اندر سوا کر دیده ... — بگیرم با تو زین پس آشنایی
نه بر راستی چون باز دیدم — شکستم عهد و پیمانت بریدم
وفا باشد و نمایان عمر کاهد — بخواه از اکر خدا بادت نخواهد

گلی کو رنگ او بوئی نباشد / چو خاری را پلنگی دست خواهد
ازین پس حسرت اندر دل ندارم / فراموشت کنم یادت نیارم
چنان سیر آمدم از عشق بازی / که بنوم خوش اگر صد ده نوازی
اگر چونابه بارد دیده کامم / غمت را بکدم اندوه دل علم
از آن عمری درین کار آزمودم / دلیک از جام عشقت مست بودم
من افتاده بُدم عمری بخواب / کنون بیدار گشتم گوئی از خواب
مرا دیوی ز ره بسیار دلجند / بحمد الله که گشت آن دیو دربند
نخواهم زین پس افسانه شنودن / نه یاری را از راه و بال راه نمودن
گمان من چنین بود ای جگر خوار / که شاخ عمر من کم آورد بار
از آن یکباره دل را بر گرفتم / قبای صابری در بر گرفتم
کشیدم پای بی صبری بدامن / که آهن را نکوبد جز با آهن
نداری جز جفا و تند خوئی / من این تا کی کشم بارا نکوئی
ندارم طاقت محنت کشیدن / اگر پیشانی نخواهم در تو دیدن
چو کاری بر نیامد از نیازم / بنازم ور بانو پیر فرازم
جفا کردی بدین دل روزگاری / دل من را بکاران ازدی بود باری
نه قولت قول دی پیمانت پیمان / نه دردی راز تو یکبد و درمان
پریشانی چو زلف از پای تا سر / بیا دیدم چو زلف اندر تو دیگر

اگر

اگر چه در حساب مردم نباشت / بدان بردگ کز چشم نباشت
ز چون ابروی تو باتو شوم جفت / ندانم چون صدف لعل ز گفت
ز چون زلفت پریشی نو نازم / نه در گوشت بود چون حلقه رازم
اگر چه دست بردم خواهم گفت / ببریدم ازو چون ناخن انگشت
نگردم بنده چون آزاد گشتم / بپا مردم چو مجنون استاد گشتم

چه ... اکنون خیالت
ازین ... دان تو ابا ... حالت

تو بیگانه شو از یاران و خویشان / کر دشمن بد درین کارت از ایشان
چو گل گر با تو خندانند پیوست / همه خار جفا دارند در دست
ز بد عهدی همه چون لاله زارند / وزیشان چو ابر نوبهارند
اگر خواهی گزین خسم شادمانی / چو پیر داز نیک و بد از ادمانی
بپا ساب کز عشق آمد ایا ه / قدح بر کن جاک آید ز اغیار

نامه سیزدهم در تازه کردن عاشق

دگر باره بعشق اندر فتادم / حدیث توبه را یکسو نهادم
شدم عاشق ولیکن بی جو هربار / ازین کارم دگرگون پیشه کار
جفا از عاشقی چندین ندیدم / دل خود را چنین ... بدم

مرا از یار کار مشکل افتاد / بجان من بماند دایم از دل آه
برآمد آتشی از سینه ناگاه / علی الله ای مسلمانان علی الله
خدنگ [illegible] آمد بجانم / روان شد جوی خون از دیدگانم
دلم بی تو توانایی ندارد / ره صبر و شکیبایی ندارد
دلم را آرزوی [illegible] / که بینم ابروش یکبار دیگر
فراموشم [illegible] از هر چه بگذشت / دلم از گفتهای خویش برگشت
دلم را از تو [illegible] چه گویی / پس از دیگر لطف خویشم بازجوی
دل من با سر حرف خود آمد / بیا ای دوست بد رفت و نیک آمد
دل بیچاره را زین پس مخراش / چه بد رفت آنچه رفت امروز خوش باش
مرا عشق دگر شد با تو آغاز / چه زمانی گرفتار توام باز
نه از تو من بدل پر از بودم / نه با معشوق دیگر یار بودم
عتاب از صبح میکردم نه از جنگ / ندانستم چه کردم از دل تنگ
بنا در عاشقی افتد چنینها / میان دوستان باشد خود اینها
عتاب دوستان از لطف باشد / گنه گر داد اساس عشق محکم
بیا تا دست در پیمان درآریم / ز سر عشق کهن را تازه داریم
بیا جانا که بی تو نیم جانست / دلیکن بر سودای نهانست
بیا تا باز با هم عهد بندیم / بروی دلستان شادی بخندیم

بیا تا [illegible] خون [illegible] / بیا تا [illegible] [illegible]
بیا تا آه من [illegible] جگر [illegible] / ز عشقت [illegible] جهانسوز
بکن رحمی که جان [illegible] / [illegible] این بادم [illegible]
دوایی کن که بیچاره توام من / [illegible] کار توام من
[illegible] جانا [illegible] / [illegible]
[illegible] گل [illegible] / [illegible] هر چه خواهی
من از [illegible] / [illegible] از خون [illegible] حالت
تو خواهی [illegible] خواه درمان / تو به دانی بدست توست درمان
[illegible] کوی تو بردار / اگر چه من گنهکارم گنهکار
بکش یا وارهان [illegible] چه داری / چه نقصان آیدت گر درگذاری
نکو گفت آن سخندان خردمند / گناه از بنده و عفو از خداوند
اگر [illegible] دان که کار [illegible] / [illegible] کار توام آخر رحمتی هست
گنهکارم ببخشا ای دلفروز / گر بخشایش بود [illegible] روز
اگر چه تن گرانبار گناهست / پشیمانی من خود عذرخواهست
ز زلف تو بیاد آرام دلها / [illegible] کوی تو بیاد آرام دلها
[illegible] / از این پس تو بها تو [illegible]
[illegible] بی شمار / [illegible] کار

نه ترسایی نه ... دین ... [illegible] / نه دین داری نه دنیا و چه کاری
[illegible] / بگر ... [illegible]

[illegible]

الا ای ... [illegible] / بدو گفت ... [illegible]
جنان روی که رشک آفتابست / دریغ ... [illegible] نقابست
دعای کو ... صبح و شامی / بخوان ... ثنا از من سلامی
جو میدانی که شیدای تو گشتم / بهفت اقلیم حیران تو گشتم
بگردان روی ازین بی رونقی آخر / بگو تا بد ز تو بدخویی آخر
بجز آنک میدانی که جونم / و لیکن خوی بدگیری ز بونم
بگردی یک زمان دمساز با من / کنی با این همه ناز با من
تو خود اندرین معنی حکم کن / نیاز من ببین و ناز کم کن
بتا از ناز نباشد ناز بازی / و لیکن نی ز راه پر فرازی
جو من با تو همه عمر ای جگر خوار / نیاز آورده ام از اول کار
مرا دور از تو عشق از پا در افکند / کرشمه تا کی آخر ناز تا چند
بر افکن پرده اگر نازی کن / رخم بنمای و آنگه ... میکن
ز ناز ناز تو ام آید کرانی / بتا با ناز خواهم همه بانی

ترا

مرا ز ... [illegible] / و لیکن ... [illegible]
جو عشق ... [illegible] / بران ... [illegible]
بی گویم که با من ناز کم کن / و لیکن ناز را با همدم کن
جفا و عشوه را گر ناز خوانی / بود دور از طریق مهربانی
جدا ... [illegible] / جهانی ... این جور و جفا را
جفا بر کم ... [illegible] / گر این نام ... [illegible]
کرم ... [illegible] / نی ... [illegible]
جرا ای ... این کردار ها را / کجا خواهی فکند این بارها را

اگر ... بادم این محنت نمای
مدان کز دست من یابی رهائی

نه هرگز خواست پیمان شکستن / نه برگردم کهی زین عهد بستن
ز عشق گری ... باز ... [illegible] /
تو خواهی ناز کن خواهی غم افزای / قرار از سر برفت و صبر از پای
ز عشقت اختیاری از مودم / نه کاری بر مراد خویش بودم
قضا در دامت افکندست دل را / قضا بسپار کردست این بحل را
بتا جون نارم از سودای عشقت / بدین سوزم من از سودای عشقت
بر افکندی بتا از خان و مانم / اگر کاری دگر هست آن ندانم

برو جانا و بنما چند نازی / چو میسوزم مرا چون می‌نسازی
نگارا بر دلم این گنج تو آیت
نگارا کنون تو با دم بس / اگر کردم گنه با داشم این بس
دورنگی گر شبنهی ادبدامروز / بصد جد راینم در جست امروز
بیا تا ترک ذنب خویش گویم / تو انصاف از من و من از تو جویم
چو الزام چنین می‌باید آشفت / بیا تا از میان برخیزد این گفت
مگیر آسان که دشوارست کارم / درین غم بی‌نی جو بیمارست کارم
ترا باید ز دولت شاد بودن / مبادا چشم بخت را غنودن
چه مستی مست عشق یاد می‌باش / ز کار خویشتن بی‌کار می‌باش
رها کن توبه و زهد و ریا را / که ما بی صوفیان بینی صفا را
چه سود از خرقه و سجاده بر دوش / عروس عشق باید در آغوش
درین ره پاک بازی در میانست / نه زهد خشک این تر دامنانست
بیا ساقی بیار آن جام خوشرنگ / که آمد نوبهار و شیشه بر سنگ

نامهٔ پانزدهم در تهنیت معشوق و صفت بهار

الا ای نوبهار عالم دل
نه چون قد تو سرو جویباری / نه چون وصل تو فصل نوبهاری

بنفشه

بنفشه از سر زلف تو [illegible] / سمن از روی تو [illegible]
سلام من بخوان ای دسته گل / که چشم [illegible] تو گرفته چو بلبل
ز بی برگی زنم هر دم نوایی / ز [illegible]
تبا عمریست کز روی تو دورم / [illegible] ثابت [illegible]
بروئیت آرزو دارد دل ریش / مکن با من حدیث عذر از این بیش
بیا جانا نه دور از انتظارست / که در راهت دو چشمم راه‌بانست
نگارا هم که نوروزست امروز / چو روی تو دل افروزست امروز
رسید این مژده فصل نوبهاران / مبارک روز گاه وصل یاران
چو پیمان چمن را جلوه دادن / ترا باید ترا وقت زادن

بر از خنده لبان غنچه هر دم / ز دیده گریه‌های ابر همدم

چمن گشته پر از خوبان فرخار / ز برگ گل گرفته زیب رخسار
جهانی خرم از گلهای خودروی / گشاده هر یکی از بوستان خود روی
رعنایی رخ لاله فروزان / چو خورشید فلک در نیمروزان
دمیده یاسمن نسرین شکفته / غم [illegible] ز دلها باز گفته
رسیده نوهٔ مرغان بیوق / دمیده سبزه آن خط معشوق
چو زلفین تو سنبل پیچ پیچ / درین موسم تو می با بی دگر هیچ

ب روشنی ده انجمن را
خجل کن خرد نمایان چمن را

مدار از چشم زخم محفلش پاک
صبا در دیده ایشان فکن خاک

خود را ی ... چسپیدست
بکوی خرامد آن چه دلبندست

نگه کن جمله را برگشته رنجا ی
همه دوش راست رنگی پای

ز شرم تو عرق بر گل دمیده
ز پی برگ بنفشه کی خمیده

گرفته نرگس از بهر تو جایی
بنفشه کرده از دود ...

دل لاله ز رشکت خون گرفته
چه دعوی میکند این خون گرفته

همه گلهای عالم شگفته است
چگویم هر چه هست آشفته است

مده عشوه که عالم عشق حوریست
نکو نز دا گر ... خود نیست

جوا مرد آمد اسباب مهیا
نشاید بود بر امید فردا

ترا امروز با فردا چه کارست
کرفته وای زیانه بی شمارست

همه پیرایه عشوه تمامست
از این شایسته تر روز دگر کدامست

بهار عشق وصل یار باید
کمیت عشرت اینجا ... باید

بهار عشق را بنزت بازار
تو حاضر شو ترا ایم شده کار

بیا تا جام می در مجلس آریم
چو ساغر با لبانت تنگ داریم

بیا هنگام شادی و تماشاست
نشان خوشدلی در عیش پیداست

بیا

اگرچه بود زلف کژ دلخواهم
ولیکن بود راست آشنایم

فرمان ... کز اول شد گرفتار
به بوی دانه بیمار باز آمد کو کر بار

ز زلف پریشان دام را داکن
ز وصلت دانه در کام دل کن

مباد دم جز بر گوی تو جایت
بیاز من خوش نمیاید دعایت

چنین چون ده بر روی جهانگیر
رقم زد صفحه امت آسمان دین

زهی و جار روشش یکبار بگذر
خطی بکش بر بسیار خطا در گذر

بیفکن کعبتین ... اندر دست
گزین ششدر بدین بازی توان جست

چو عشق آمد درین ره با تو انباز
دعا تا چند با یار رهین بیاز

بد بیاقی پیار امروز
به باین بزم قلندر وار امروز

نامه بیست و سیم در بیمار شدن معشوق

الا ای شاه نطع دلبر بایی
چه افتادت که رخ کم مینمایی

میان جان بساط غم کشادی
پیاده گردیم از اسب شاهی

دل من طاقت هجران نیارد
که بار رنج پیشم کم آرد

چو فرزین با وصلت کژ زدام
درین مفسوبه شکل بجاندم

جهان تیرست بی روی جهان تاب
تو دی با پیم چون بشد در آب

ز من بنمانده جز اندک نشانی | درین درد و الم گویی چه مانی
سلام من بگو ای ماه نهانست | ز بار غم چنین پیچ و تاب است
شنیدم از بد اندیشی که ای مه | چه گویم که خاک اندر دهانم
ز چشم بد بگو چون در تب است | مرا از دور از یار و دوست
بگو تا من بدانم این چه افتاد | چرا چون نسترن سروت شد از باد
نگارا روی چون گلنار چون است | بگو کان غیرت گلزار چون است
چه حالست این تن گلبوی را | جفاهایت اگر دادست ما را
شکست آرد همی چون زلف اندام | مه نو گشته ای خورشید ایام
که این چشم بد در تو اثر کرد | که حال تو بدین زودی دگر کرد
بنا آه که این دل رسیدست | بدین یاد بد که چشم دیدست
ترا گفتم که با هر کس میامیز | نکو نبود ز چشم بد بپرهیز
شوی زین یکدو روزه رنج دلتنگ | که کار چرخ گردان نیست یکرنگ
جهانرا تا اساس پس نهادند | کسی را یک دمی بی غم ندادند
بیا تا رنج تو بر خویش گیرم | ترا هر بد که آید پیش گیرم
فدای تو منم خاک در تو | شوم از جان و دل گرد سر تو
بزودی بگذرد این ناتوانی | بهاری نیست بی باد خزانی
نه این رنج از طبیعت بر تو راند | ز تو انصاف دلهای پس ماند

برای این وصیت نامه پیچی | که قاصد تا بتو آمد من شتابی
ز آن حالت بهر که دلربایی | فرستی زود زود جان عاشقانی
ز من دانی که تا باید دگر کار | بهای چشم زخمی با خود دار
جهان تا هست جانت در امان باد | سرت سبز و درخت بخت و دولت شاد
چنین چون پادشایان درگاه | مکن گستاخی اندر حضرت شاه
سلیمان نیستی بر تخت منشین | ز خود چه جویی جام زرین
زبان درکش فضول از راه بردار | چو دود از گفتنا بنشین پس کار
بیا ساقی که کارم مشکل افتاد | بیک جرعه مرا کن از من آزاد

نامهٔ بیست و چهارم در بیمار شدن عاشق

الا ای مونس دردمندی | دل اندر دست عشقت پایمردی
دم عیسی نهان اندر دهانت | که خوبست روی دلستانت
دوا بخش دل هر ناتوانی | بت دلدار و ماه مهربانی
چو در کوی تو ام کمتر علاجی | بپرسم بندگان گفتم سلامی
چو زلفت در دست امروز کارم | دریغا و دریغا روزگارم
گرفتم تا ز من هرگز نیابی | دمی بیمار پرسی هم نیایی
مرا دور از تو ده دل گرفته | غم اندر سینه ام منزل گرفته

دم آخر بیدلت را جان رسید / کو بی وفای دهانت غالبا آید
دلا بوس از لب چون غنچه آن دو / که هر جمع صفر ناز دانه
دلیل خود جانم بی نشانه / که جان از تن نم الکنم زار اید
بجو تسلیم کردن تا بت کاردی / بکی نفس جرا بکو تو تا بید پی
علاج کم دارم نه اکنون غم / [illegible]
دلا چاره از درد چه دانست / تا از کوی تو بپردی سوی امت
نمیدانند علاج درد من کس / وصال تست درمان دلم پس
بپا کر عشق روبت من بمیرم / علاجی جز لبت کم بب پیدا نیم
تو دانی خون من در گردن تو / قیامت جنگ من در دامن تو
بت رادرهم بچاره خود کن / من بیچاره را در کار خود کن
زنت آخر بر دم بتلابت / جز امن تا توان بی نام آخر
تا دار الشفا میخوانم اخر / مرا خود بر معصود تو نا باشد
کراز ترکست کاری برآید / همین یک حرت اندر جهانم
تو رخ بنمای تا من جان فشانم / عجب باشد اگر دیگر رباشم
چنین روز وشب از تو دورباشم / دم عیسی نزاد من چنین زار
نگارینا عجب ماندم درین کار / ز درد من چه خواهد بود سودت
چه دانی درد چون درمان نبودت

پیایکد

پیایکدم بپایینم گذار کن / بنظاره یکی در من نظر کن
جو برگ بید بی تو منم همه شب / ز درد و محنت دو ری شاد یب
بگفتم حال خود با بیمار بیمارم / بکر دم شرح خود جدا انگ دارم
لبت بی بیمن از خود پرسی تو / جهان بر مجنون من گرد چه بود
چه بینی کز عشقت دردمندی / جرا در دام چشمی پای بندی
دوا کم جز اگر داری بپرسد در / طبیبا این چه درمان است چنین کرد
ز دشمنی کم مشو پیار و بیمار / مثال این ز په جانانه در آموز
بیا ساقی جوابی زانکه آباد / بده باده که عمری رفت برباد

نامهٔ بیت و پنجم در جواب نامهٔ عاشق

الا ای نا کرا افتاده ام / دیده پرده های تنگ و نام
دلی دارم بهر عشق بسته / نمت جون نامه تو بر تو نشسته
تو مهر خاتم تا چینی نگارا / ز بی رحیمی مزن چون تیرما را
بجان تو نگارا گر غم دل / طبیبان بودم جو مرغ نیم بسمل
همه شب من بدم در نا توانی / بنوم پیش امید زندگانی
کنار صبح امید بر آمد / همای دو لتم از در درآمد

بشارت [illegible] صبحگاهی | که [illegible] آمد چند گاهی
رسید از [illegible] نامه [illegible] | چو طوطی در قفس شیرین کلامی
چو [illegible] آب حیوان | [illegible] شکر [illegible] آب حیوان
[illegible] | چو بستان [illegible] گلهای بی خار
[illegible] | [illegible] آشنایی
[illegible] | [illegible] هزاران [illegible]
چو زلف [illegible] افشاند [illegible] | [illegible]
بآب دیدگان مهرش گشادم | نشانت صد هزاران بوسه دادم
شکفته گشت باغ روزگارم | خیالم شد که هستی در کنارم
عجب افتادت این پرسش ندانم | اگر دلسوز گشتی بر روانم
[illegible] بران حرفی که خواندی | پذیرفتم بر آن حکمی که راندی
[illegible] یاد من [illegible] | ندانم از کجا افتادت این باب
نگارینا [illegible] یادم رسیدی | همانا قصهٔ دردم شنیدی
[illegible] نامهٔ تو | که سرگردان بودم [illegible]
اگر چه در فراقم بند کردی | بیک نامه دلم خرسند کردی

شب و روز از تو نعمت امید دارم
گرین بهره نظر داری نگاه دارم

بدین نامه که بود از دل نوازی | [illegible] دادم در عشق بازی
چه دارم [illegible] | که تا [illegible] من [illegible]
چه شکر [illegible] پیش [illegible] | دل و جان [illegible]
ز لطف خویش [illegible] آب [illegible] | [illegible] بودی من [illegible]
بدین نامه دلم گشت [illegible] آباد | [illegible]
چنین کرد [illegible] نامه [illegible] | چو [illegible] کار [illegible]
ز گفت دیگران [illegible] اعتبار | [illegible] گفت باری
بپاس [illegible] | [illegible] دلم را بی نوا کن

نامهٔ بیست و ششم در نهان داشتن راز

الا ای دیدهٔ باریک [illegible] | ز زردی [illegible] چشم [illegible]
[illegible] در دیده جا [illegible] چو مردم | [illegible]
خیالت را [illegible] | [illegible]
درین پرده [illegible] | کسی را [illegible]
بکسی را چو [illegible] در عشق [illegible] | که از خود نیز پنهان دارم این راز

[illegible] غم عشقت [illegible]
[illegible] دل چو گنج آمد نهانی

غمت را در جهان بازم کشودن   غمت جانت و جان نتوان نمودن
بیادم پر ز بان نام وصالت   جهانی آتش باز و خیالت
چنان خواهم نگارا دیبا بی ای نگار   کر با ما در نگنجد هیچ اغیار
زبان درکش حدیثی گو دانند   که اجز من مرا جز تو نداند
درین راه از سر پیش بر آیم   نهان دارم جانا تو آیم
جهانی دشمن اند از بهرت ای دوست   نهان کردن مرا بهر تو از بن دوست
غم خویشم تنها چندین ندارد   دلم این نقش بهر تو نگارد

مرا تا دل بود درد دل ندارم
کر جز با تو سازد روزگارم

نزادم غم دل با کر گویم   خلاص جان مسکین از که جویم
میان بر بستم اندر کار عشقت   نهان کردم چو جان اسرار عشقت
مرا هر کس که پند بارخ دارد   دل مجروح باید جان برد
ز من بر سینه کاین داغ از که دارد   دگرگون حالت در چه کار دل
بهر پرده زنم با تو ترانه   بهانه کر یکی دانند جهانه
کمش سودا که صفرائیم نام   کهی گویم کراز پیدا دا یارم
فدای دلبری خون کرد جانم   چنین سرگشته وجهرو داز انم
اگر پرده دری دارد زبانم   ندانم زار عشقت را سرانجام

نگه دار جهانی در پرده دارد عشقت   [illegible] خورشید با تو [illegible]
چمن هر جست [illegible]   [illegible] بلبل کهر کن
علم [illegible] دار ملک [illegible] نشان زن   [illegible] پرده [illegible] لا مکان زن

زبانی [illegible] کش سخن زین پیش [illegible]
جوا [illegible] سپار عشق [illegible] خویش

مسکن [illegible] جام می از دست   گر زن [illegible] ازین [illegible] توان

نامه بیت وشنفتم در پیدا شدن راز

الا ای مرهم درد دل من   غمت از هر دو عالم حاصل من
هوای وصلت افکنده بدامم   بیاد عشق داده ننگ و نامم
درو دار من که در سودای جانم   بیزدان کرای نیز جانم
نگارینا چه [illegible] پرست این کس   جور از عشق ما دانست هر کس

الفرق

بیقین گشته [illegible] بیکانه و خویش
کرد [illegible] در غم عشقت دل ریش

دلم خون گشته از سودای عشقت   وجودم غرقه دریا [illegible]
بیا تا ترک نام و ننگ گیریم   بشادی باده گلرنگ گیریم
چو پیدا گشت مهر و جوانرا   جوانبهان کم این دا پسنا را

بیا تا زرگ نام و ننگ گیریم — بشادی باده گلرنگ گیریم

چرا پرهیز کای سرو سهی بر — ز عشق آن نگارا چیست خوشتر

چنین گفت آنکه تخم عاشقی کاشت — که مشک و عشق را نتوان نهان داشت

بیا دستی زنیم با ما ای دلفروز — وفاداری درین ره روز

اگر شیرین و خسرو را ندیدی — حدیث لیلی و مجنون شنیدی

نگر چون در جهان افسانه گشتند — برین آتش همه پروانه گشتند

نهان تا کی توان رفت این قدم را — دم یاری بهجر ازد علم را

ازین قصه جو آگه گشت هر کس — بیا زن عشق پنهانی ازین پس

چو پیدا شد چرا پیدا نگوییم — گر است از خاک کویت آبروییم

مرا عشقت بیارجا و دانی — زمهر عشق خواهم زندگانی

بداغ عشق تو اقرار کردم — درین دعوی چرا انکار کردم

بگفت و گوی دار بدم جهانی — زبانم گوییت اندر مردمانی

چو پنهان بود بی رفتم درین راه — کنون بر کردم از تو خلاص

نه خود را او فکندم از عشق یکی جو — سرم گو در سر این داستان رو

چو پرزارم از نگاه خویش — چه باکم آید از گفت بد اندیش

چه خوش گفت آن جوان پر خرد — که عاشق در جهان بد نام خوشتر

مرا عاشق تو اخواند ولداری — مرا فرمت ازین قسم

اگر چه پیش شاهان درگاه — ندارم مرکب میدان درگاه

بنام تو همی داندم لمحه — به سودای تو خواندم اخر

مگن از گفت هر کس پی دنیهان — زبان خلق را بر بست نتوان

بجز گوییت بخوانم گرد سنگدل — پیلی دعم به اندیشان پر دل

ترا من دوست دارم گو بدانید — بعید ترا ازین مرا از خود برانید

هر گویت کس نخواهم بر دخاکم — تو با من باش زه پنهانیت باکم

مباد آن جان که از جانت نخواهد — مباد آن دل که از یاد تو ماند

چنین پرده بردار از سر کار — چه پوشی خرقه بر بالای زنار

نهان تا کی بپرستی این بت — هر که اندرون خواهد اگه

گذار کن گرچه دانند و چه گویند — از ره ننگ و بد بپا باید

بیا سابین فمی یک رنگ در ده — بنم دربند نام و ننگ در ده

نامه بیست و هشتم در ملامت خلق

الا ای یک جهانم دشمن از تو — مرا تاریک چشم روشن از تو

ایا تو چه کار مشکل من — گرفتار غمت مسکین دل من

بخوان ای از تو جانم پر جفاها … فراوان از من بیکس دعاها
چنان در دام تو پابسته‌ام من … که از یاد دو عالم رسته‌ام من
چو هیچ الماس زمن کسی نخواهم … اگر سوزد دو کرپاس زد بجا هم
اگر تیغ اجل خونم بریزد … دل از سودای عشقت برنخیزد
نه بی یاد تو عیشی خواهم از دهر … نه جز عشق تو کاری خواهم آموخت
درین عالم تو دادی کار و بارم … در آن عالم تو خواهی بود یارم
ملامت میکند بیگانه و خویش … که یاد عشق او کم کن ازین پیش
جدا بگزیده آوارگی را … رها کن محنت و بیچارگی را
چرا با روزگار خود نسازی … نه کار تست کار عشق بازی
فسونها ای سراپا چند خوانی … ز راه خود مرا دیگر چند رانی
دمی هشیار شو زین پیش آخر … دل ما را و خود را خویش آخر
دلم در بند این گونه بندم … ولیکن نیست پندش سودمندم
نگارا مر چه گویندم زبان نیست … گر عشق نیست ملامت در جهان نیست
نداند عشق را مرد سلامت … بیکجا شد زاده عشق و ملامت
ملامت چیست قدر عشق یاران … کمال کم زنان و پیر فرازان
ملامت جلوه‌گاه عاشقانست … بکجا منزلگه در دامانست
معاذالله که دل برگیرم از تو … کجا یکبار دیگر بیدیرم از تو

بموقت داست

بنوشاد لب جانم گشته مفتون … بر آن لبها شد نقش من
زهانی را که حسنت می‌ستاند … نه تنها دیده [illegible]
نه این گنجی را آسان کشاید … نه این بنیاد را آسان نهادند
نه چون عشق کسان افتاده کارم … نه کاری بر مراد خویش دارم
ملامت میکنم چندانکه جان هست … ز تو تا کی نشینم و جای آن نیست
نه از گفت کسان تنها نشستم … ملامت را بکام دل گزیدم

چنین کر تو سلطان عشق داری
چرا گفت کسان در دل گذاری

صلای عشقبازی در جهان ده … اگر کار عشقبازی در جهان به
اگر جریان عشقی در دبا به … ز گفتن هیچ کاری بر نیاید
نباشد عشق را سالوس و طامات … جیبان در بند در کوی خرابات
شراب از ساقیان لب شکر گیر … خدنگ غمزه‌هاشان در کمر گیر
بده پیالی زبی گلنار امروز … که کم گشت از دلم هشیاری امروز

نا بیست و نهم در شکایت روزگار

الا ای تیره گشته روزگارم … جدا افکنده از یار نگارم
کمر بقصد من بیچاره داری … کرد بند غم یکباره داری

جدا دارند چنین تار [illegible] روز   چو آگشتی جدا از شب [illegible] روزم
اگرچه گرد از گرد کویت   دلم با همچنان [illegible]
بهم از دست دشمن [illegible] زبان   چه گویم من که دشمن شد زبان داد
اگرچه خدمتی ناید ز دستم   ولیکن بنده‌ام هر جا که هستم
دعا گویم [illegible] بر دیارت   که خرم باد دوران روزگارت
چنین از زمانه چند نالی   نه در بند جهان و جاه و مالی
ترا از خود رسد هر بد که بینی   رها کن خویشتن تا خوش نشینی
فلک را مجو خود در گشته میدان   بحکم ایزد است [illegible] میدان
اگر دست گردون هست کاری   ز گشتن چرا نا سود باری
تماشا کن اندیشه یکی دار   که خود زین گشتن فرو ماند بسیار
مکو چون [illegible] برحد باش   درین هستی تو هست [illegible] باش
بدین [illegible] و پنهان [illegible]   بدل گردان بدین توحید [illegible]

نامه سیم در گرفتار شدن عاشق

الا ای از تو دلها پر خطرها   ز عشقت خون شده جانها و جگرها
ز صبر انگه با جور دشمن [illegible]   [illegible] پای انگه از جور تو گریم
ندیدم از تو جز بیداد [illegible]   ندارم از تو جز فریاد [illegible]

شکایت از تو دارم روزگاری   که دور افکنده‌ای از یار [illegible]
سوی تو لطف افکند [illegible]   ز جانانم بکام دل رسانی
الا ای یار [illegible] همایون   [illegible] شادی عالم بروزگاران
بحمد الله [illegible] مرحله نصیب   ز لطف خویش عذر بنده بپذیر
جهان گر ننگ [illegible]   جهان آشفته بروی تو ام من
[illegible] خواهم که عمری با تو [illegible]   ولیک از گردش گردون بکام
[illegible]
دهان خلق [illegible]   ز تو کام دلم مشکل برآید
اگر یکدم برآرم با تو ناگاه
دگر نوشم شراب وصل روزی   ز بیمش غم نهد بر سینه سوزی
رود دگر بر زبان نام وصالم   کند در دست هجران پایمالم
چو با تو شاد مانم دید چندی   [illegible] رغم من از من دور افکند
بود روزی که با تو خوش برآیم   فلک را دست برد خود نمایم
ز رویت مانده‌ام مهجور [illegible]   خدا داند که چون آرزومند
بکام خویش میدانم امروز   چو دانا [illegible] میدارندم امروز
مرا چون زلف تو زنجیر برپای   بجای کوی تو زندان شده جای
[illegible]   ز تو آگه نیم کاحوال چونست

مرا دشمن شده هر خاص و هر عام / تو چون بینی با جفای چون ایام

مرا خار جفا بر دیده روید / ترا از بهر من هر کس چه گوید

دریغ این قصه را هر کس شنیدند / بد اندیشان بکام دل رسیدند

مرا اندیشه از حله پرنیست / چو در چشم خیالت همنشین است

مرا از کشتن خود نیست باکی / فدای عشق گردد مشت خاکی

گر او بیزارم از جهد تو صد بار / درآیم پای کوبان بر سر دار

مرا خوشتر ازین بس مرده باشم / که در عشق تو نابی برده باشم

درین عالم بنامت میزنم کام / گرفتارم برایم هم بدین نام

ز درد عشق خونین مرد ناکام / گر اندیشه بود از ننگ و نام

[illegible] عاشقی کان پیشه دارم / گر از کشتن چوی اندیشه دارم

خمارین گشته ام از جام عشقت / هزاران جان فدای نام عشقت

برای مردن آمد هر که او زاد / ترا در عالم خوبی بقا باد

چو چینی تا گرفتار هوایت / طمع داری ز خود کار خدایت

نخستین یکسل از خود خدپرستی / پس آنکه بجو مردان ره گیر رستی

ز هستی برد و عالم را بهم زن / لب لب جام گیر و دم بدم زن

پیاله

بیا ساقی فرا افشان آستین را / فلک بر دار دور واپسین را

در ختم کتاب

من آن مجمر پرداز عجب کار / گر سپهم نخل این هر بازی خار

بسا خون جگر کردیم پالود / گر تا بخشم من این حلوای پالود

[illegible]

ز عشق از آرزوهای نهانست / گر برآری ز جان و زندگانست

نداند عشق پیدا و نهان را / برابر میدهد پیر و جوان را

فلک رگ‌شهٔ عشقت پوست / ز نیل عشقت هر ذره گیانست

حدیث عشق بانی و ازی نیست / کانی کر سخنوری بیانست

نخواهد عشق جز پاکی و صافی / قدم مردانه زن تا چند لافی

کسی گز بهر خوبان در دمشقست
بر دعاشقان زنار بند است

بحق آنکه در عشق سفتند
مجازی را در حقیقت ره نگشاد

گذاست این مجازی پیچ دارد
ز آن چه حق که باشد در جواب

مجازی نیست جز صورت پرستی
حقیقت بگذر از صورت پرستی

مجازی جز تماشای نظر نیست
نظر بر زلف مجنونی نم کردن است

بهم پیش زنان با نوخودچون
ببین در قصه لیلی و مجنون

بعشق آنکه کس این اظهار کرده
مرین درد و درد آشکار گردد

اگر میرو شنید داه باشد
دل به عاشق آگاه باشد

بود شوان این نامه نباشد
اگر صاف اندرین پیمانه باشد

عزیزان چون درین میدان بپوید
چنین را دعای خیر گوئید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و صحبه اجمعین
وسلم تسلیما
کثیرا دائما
ابدا

کتاب [illegible]

مرا از عالم توفیق مژده میرسد املا
برانم زورق تحقیق بسم الله مجریها

درین دریای پرآتش که آید موج او خوش خوش
رفیقا بادبان برکش توکلنا علی المولا

نهنگ تند بین در پی چه بینی رستگاری [illegible]
وجود کون و مکان لاشی [illegible] ساحلش پیدا

گر آنجا هیچ پی بردی ز هر سوی چه میگردی
چو غواصان اگر مردی مجرد شو ز خود عمدا

ز اول قدم باید قدم را بر زدم باید
[illegible] باید فلک سای ملک آسا

تو گندم را چرا [illegible] خلد روحانی
اگر نفس [illegible] حاشا

خرد [illegible]
[illegible] ملک سلیمانی [illegible] قناعت

اگر باشی درین زندان اسیر طبع [illegible]
بهشت کی رسد رضوان [illegible] جنت المأوا

دلی کو نور حق جوید ز طبع و سواس [illegible]
کسی گر شمع [illegible]

در آتش [illegible] شیطانی [illegible] ارزانی
[illegible]

هر آنچه اندر قیاس آید [illegible] طبع [illegible]
دلی کو حق شناس آید [illegible]

نبیند مر [illegible] که محجوب [illegible]
چو قبطی را [illegible] شد دل نبیند در ید بیضا

از آن شد [illegible]
اگر [illegible]

بحمد الله

[illegible] کز خلقت [illegible] آمد مرا [illegible]
[illegible] دارم و عزلت [illegible]

در خلوت زد و بستم ز ننگ خلق [illegible]
ز بهر آنکه بنشستم بدان کنج [illegible]

درین ره [illegible] قدم [illegible]
[illegible]

تو نفی خود کن ای ابله [illegible]
[illegible] کنند [illegible]

چو در پنهان [illegible]
اگر با [illegible] کف دریا

تو از دلق و پنداری [illegible] درویشان [illegible]
[illegible]

هر کس [illegible] جان باشد [illegible]
[illegible] جان باشد که در طفلی شود گویا

چو دور [illegible] دل [illegible]
چه باشم [illegible] نفس [illegible]

چو بر قرآن نظر داری چه [illegible]
گر از [illegible]

نه در شهوت [illegible]
چو گریان [illegible]

[illegible] شد [illegible]
[illegible] گل [illegible]

[illegible] گل [illegible]
[illegible]

بجوی از هیچ کس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] حاصل [illegible]

اگر چه [illegible] صورت با آدم [illegible]
[illegible]

ز نقش [illegible]
[illegible] عالم اسما

[illegible]
[illegible]

سخن گر زین بود دیگر چه در کوچه چه در منبر
چو صادق بود جعفر چه در یثرب چه در بطحا

خدا گفته فرمان کن بکرد این چاره آن کن
تو سعی امروز چندان کن که بخشایندت فردا

مشو مغرور بی مهری که لطفش دیدت بی قدری
نبخشد شهد بی نیش و نه بی خاری دهد خرما

همه سودای سیم و زر و زیان دین تاوان خو
از آن ترکش به تنگ که صفر آنیست بی سودا

دو کون اندر دل عاشق نگنجد گر بود صادق
که در اندیشه وامق نگنجد جز غم عذرا

چو مست عقل دین پرور ده خود را کند تنگ
چه سود از عذر اسکندر چو جان رفت از تن دارا

بر آن این کره حل شد که وصف و مبدل علم
بسوز دین بجل شد بسته از وحشت اسوا

از آن نفس الجمی باید ز طبع و عقل بیزار
خرد هرگز نفرماید برون از راه بستی ها

ازین ره متهم باشد که با ایشان بهم باشد
که ره این نیز الم باشد چو در حالت از اعضا

حکیم از راه حس خیزد نه در کف کژ آویزد
چو بازی ره آویزد بکش دست خرد از حلوا

سنایی با وجود حکمت بیان بی نشست
چرا کردن بحث عیبت ز کار بو علی سینا

اگر چه در دین آمد نه از اهل یقین آمد
خلاف شرع و دین آمد ز اقوال او احصا

در آن علم کو میزد بدان حس همه زرد
دلی این راه هم بر زد با بسبیلا و استقصا

کسی کر فیلسوفی باشد در شرک خفی باشد
نشان گمرهی باشد نشانه علت ادلا

مران نقشی که بنگاه وجود دیوان خویش آرد
قیاسی چند بر دارد ز پیش آمد تشبیها

هم اینجا کر سپاسوی بر صد از پیچ دیل
ره بدعت نه پوید گشت ایجان سوا

و لیکن از پی پاسی رقم زد جوهر جسمی
چنان گردش ذره قسمی که این کلک دوان اجزا

خدا را از گمان بد را دره بسم خدا
برین نسبت عصا بیزد جو شخصی گو دد حجرا

جو شوری در محلت زد و معلول و علت زد
قلم در شرح و ملت زد و او را دین و دنیا

درین هر کو دلش خون شد که بسیار از کم آمد
جوار پرگار پرده شد نگونسار آمد از بلا

همه جهلت تحصیلش همه کوشت ما و بیس
از آن تشبیه و تعطیلش تعالی ربنا اعلا

راه چو روان آمد حقیقت راه پایان آمد
ز دار الملک جان آمد مگر این نکته غرا

ز جی دل را خطابت این خبر را فتح بابت
خود از ام الکتابت این که روح القدس کرد املا

جو بسیار پردازم از نظمش بیارایم یکی پرسش
بدان خاتم که ختمش کرد هم ختم هم مبدا

محمد صاحب دولت که محمود آمد از فطرت
قبول حضرت عزت ندیم قرب او ادنا

اساس جنبش آن دم مدار مرکز عالم
سلاله طینت آدم خلاصه پشت حوا

امام محضر دینی امین محبر عقبی
قوام صورت و معنی امام کعبه و اقصا

گنج دوم

رفت روز نشاط و عیش و سرور
وقت عذر آمد ایها المغرور

بگذر از رنگ و بو اگر مردی
طفل باشد به این آن مسرور

بر پر ای مرغ دانه خوار ازل
چند باشی اسیر دام غرور

چه بگیر خاکدان کون و فساد
چه خوشی در سرای ماتم و سور

علم داری و عبادت و رسم | کسب باتت بگور از ما جور
تو چه دانی که اصل پاک تو چیست | ای سرشت خلاصهٔ مقدور
ملک از دانشش تو رشک برد | ای بغفلت کم از وحوش و طیور
نوبت خلیفهٔ عهدی | بصفت دیو راشده مزدور
همچو قارون فرو بزیر زمین | همچو کلیم الله آتشش سوی طور
ای خلیفه مشو زردی خلاف | نا خلف همچو بلعم باعور
میل دنیا مکن که بلعم را | چون بدل میکند بکلب عقور
طالب خود شو ای پسر که تو نیست | انچه شد کاف و نون بد و مقصور
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط | آسمان و زمین و ظلمت و نور
همه بهر تو بود وجود آمد | زانکه هم ناظری و هم منظور
هم تو ماری و هم تو دیوانه | هم تو تب کج و هم توی گجور
جسم خاص او اداد خراب | کوچهٔ عام را مکن معمور
آخر ای بی وفا چه انصاف | دیو مست و ملک چنین مجبور
تو بدان غرم که عامی گفت | که فلان اد کاربست و صدور
کند کشتهٔ ان نجات معده بغل | چند سوزی بنام و ننگ بجو
دست بر سیر زنی زنم جو رباب | گو تهی گشت کاسهٔ طنبور
بهر نسبه گلو و طبل شکم | همچو جنگ و دف چه ناله و شور

ظلمت

ظلمت بی لطف وند از ا | تیز کرده همیشه چون ساطور
آتش حرمت از بن عهده | همچو دود آید از سر شاهور
سنگ خواری خیره مایهٔ حشیش | شرم دارای جود بوده مهجور
سکرت از راه شکر دور افکند | سعی تو نیست زین سبب مشکور
سعی کردی ولی بنفس و هوا | زان شود جمله چون هبا منثور
طاعت بهر آن نیافت محل | علت بهر آن نشد مبرور
اکثروا الذکر هادم اللذات | ناصحت کرده ذکر دگور
گرچه علیس بود طبیب چه سود | احمقا چون بسی کند رنجور
باش تا رکشان ما رصفت | همچو موری شوند بوم تمور
باد طوفان بود نماید سهل | باش تا جوش برزند زشور
گردنان زاکشند بی سر و پا | سرورانرا کند بنا زد و زور
یاد بهرام گور خند بکی | چال بهرام بر پس از زنگ گور
این همان چرخ بی وفاست ببین | که نه قیصر گذاشت نه فغفور
مرد خاقان و کهنه شد توقیع | رفت سلطان و پاره شد منشور
کو خزینه چه جای تاج و سریر | کو سپاه و چه رایت منصور
هر که پیدا ریی نیافت زدین | نیست پیدا هم نفخهٔ صور
هر که اول نمرده شب جهل | زندگی پیشش بروز نشود

زنده آنکس بود کو پیش از رگ   جسم جانش شد بدیعت قبور
رو چو مردان بکوش در علم جبار   عقل داری که دارت معذور
تو که کس خوان چابک دست   خود بسلیمان رسد بجانه مور
گر زگون خوی شوی قدران   گر زاشتر دلی شوی محور
تو بدانی که جیست چرخ و قدر   گو علف خورد ذات کار ستور
علت خیر و شر تو بیت بنان   خیز تا برخوری ز خیر امور
نزد ما و منت سود و زیان   حضرت کبریا ازین همه دور
لاف ایمان مزن چو نامردان   نفس اگر کافرست و طبع کفور
گر ز الهام حق خبر داری   کوی تقوی طلب ز راه فجور
مرغ باید ز دام خلق آزاد   مرد باید ز چشم خود مستور
آنکه دارد ز خاک آدم عار   آنک باشد ز ملک عالم عور
هر که خود را بهشت کی بودش   آرزوی بهشت و آیه حور
این جماعت بکلش دست   چون چراغند در شب دیجور
همه بر اوج آسمان شرف   همه در هند بارگاه حضور
دهقانان دانه غیبت و ذعزو   مرده پیدا ز دانه ذوقت و فتور
هر یکی بر پیر بر سلطنتی   در سرای زمانه کرده ظهور
نه چو تو بی بخواب و خور موصوف   نه چو جمعی بآب و گل مشهور

اولیا

اولیا اقتدات گیتی‌ستان   بوده در کتب ایزدی مسطور
آن چنین ز غیر امید بری   زانکه بر مشکلت بود ماعبور
ترک دنیی و اهل دنیا گیر   ترک عقبی بسا ز و باش صبور
شهد او را مجش گره عقبه   بنشین برتر و نفرت زنبور

گنج ششم

طلب ای پاکان را بقا   طرب ای پاکنان کوی بقا
نوشتان باد می ز جام الست   ای همه خوشدلی نصیب شما
موسم عیش و ما چنین محزون   عالمی مست و ما چنین شیدا
دوستان جمع و ما چنین مهجور   یک جهان جمع و ما چنین تنها
تا کی از دست خویش پای بگل   تا بکی از بخت بد بدام بلا
بشکن این قفس که دم گیرست   بلبل طبع را بوقت نوا
وا رهان ای زمین حرص امل   مرغ جان را ز دام نفس و هوا
تا کی این مهره نو در ششدر   تا بکی این چارسوی پرسودا
چند ازین صبح و شام و لیل و نهار   در فرار و نشیب ارض و سما
بگذر از کفت و گوی صنف و حریف   تا کی اندیشه ربیع و شتا
چند ازین اختلاف آتش و خاک   چند ازین اعتدال آب و هوا

تاکی افسانهٔ وضیع و شریف / تاکی از داستان پیر و گدا
چند باشد حکایت من و تو / بس بود باز نامهٔ من و ما
چند گویی ز جور دهر سخن / چند جویی ز دور چرخ وفا
باده تا زیست ابلق ایام / مهره باز بیست حقهٔ مینا
چه کشی ننگ عالم فانی / چه کنی نقش گنبد خضرا
چیست این کهنه زالکی پرمکر / کیست آن طرفه پیر بی برنا
حاصل از جمله چیست حسرت و غم / آخر کار چیست رنج و عنا
ای نشسته ز بیخودی تا کی / وی دو دیده بجهل تا بکجا
عاقل از خانه ساخت برگ سفر / هم دام و ز خور غم فردا
شرط این کار چیست علم و عمل / برگ این راه چیست صدق و صفا
ای همه از نفس خود کشیده ستم / ای هم از نفس خویش دیده عنا
جز زبان تو هم زشت چه سود / علت خود تو نیز بگو چه دوا

بندهٔ شهوتی و پی رو دیو
این نه راه خدا بود بخدا

خود پاک نادر دامن / نفس بی باک را بدوز قبا
نقد عیسی مکن درون پسم / خر او را برون ببر ز چرا
گر ز طفلی درین طریق جرات / غم و شادی تو ز منع و عطا

مدح دونان مگو ز بهر دو نان / کر خدا دادت است حمد و ثنا
آنکه تقدیر کرده است و رزق / آنکه قسمت نهاد فقر و غنا
ای که در بند منصب و جاهی / جنگ در زن بعروة الوثقا
این که نامش نهند رد و قبول / آنکه وصفش کنند مدح و هجا
چیست در راه دین همه لا شیء / چیست در کوی عشق جمله هبا
یک بود در دو دیده این بد و نیک / از کلام الله آنکه یافت شفا
تو درین پس بگو قل الله چیست / ای ندیده ره صواب و خطا
آنکه از غیر او مجرد شد / چون در آیت بقد صفة لا

بعد ازین بود نشان خدم
لام لا بچو کن تو از الا

در الف اوست اول و آخر / تو خیالی حقیقت مرا
نقد الا و لا بگیر ز بید / نیست آگه ز لؤلؤ لا لا
بشر دا اشنو ز پس ز زبان / بحر بیان خوف و رجا
گر صدق بر بیان یقین / جو بپیچ بیکبیت مرد سرا
از شیء دفع دشمنان بکرد / چیست بهر کلیم را ز عصا

دور ازین جاهلان سیه دل و دد
دور ازین غافلان پی پر باد

تو بیابانی ز بند خویش خلاص / جز بیابد رهبر پنا
ره بیابان و تو نشته حاصل بی / منزل دور و رحمت اعدا
حیدری جوی ذوالفقار بدست / تا بدرد اردت ز صف وغا
دابه جون ابله آمدی ابله / تا تو زاید ز صخره چما
با تخته را تحی جو کوه دها / تو ده خشت خام را چه صدا
ای گرفتار لا بجوز و بجوز / تا یکی از قیل و قال جون و چرا
جهد کن تا بجهل خود برسی / پس بدانی که علم جیست بلا

ادم خود خوانده بعادت ودم
صرف خود کرده بر وودیا

فعل تو م ز اسم تو مشتق / لیک حرفت ز مصدر تو جدا
گر تو از نام او نشان یابی / بنگی دل بدست دیو رها
همچو آصف بیک زمان بری / تخت بلقیس را ز شهر سبا
باطل از حق چگونه دانی تو / نو رسیده بنقش ودو صنا
کم زن نفس از بنجزی / زانکه او جوهر سبت خش بها
لیک اندر حجاب خود جو بماند / نشنید از زبان عشق صدا
وازدش جهل در هوا و هوس / گویدش عقل در خلا و ملا
غول مردم فریب شهوت نیست / در بیابان عشق کرده ندا

گفت این را به چین نکوست نکو / گفته از انجوان روات بروا
جهد لا تجهد وست با تو مرد / جون خطاب تو از حقست با
ای شیخ در فروح سمت / اهل علم تو جنت این اسلا
علم آب و گلت حجاب رهاست / علم و جان دلت کرده عطا
سرکشی کم کن و مکش از سر / از پی رزق طلبیان وردا
بلبل مست را چه خار و چه گل / مرده را چه اطلس و چه عبا
دل و دین خاب و زبان بر گفت / خانه خالی و پیش در غوغا
جان مکن جون بدست نیست دولت / شه جو یافت خود بباز دغا
دل جو یکتا بکی نماز بود / ورنه زنجت رسد ز پشت دوتا
انکه شکل صنوبری دارد / دل مخوانش که نفس دات دعا
بر تو عشق جون بروح رسید / دل جو برقی بجست از دو قضا
داشت از نور ذات قوت و قوت / یافت از نور مهر نشو و نما
اوست مانی بطبع نور پذیر / اوست بیکی بحکم ره پیما

او گشاید خزینه ملکوت
او شنید ببارگاه رضا

طایف این حرم شد از پی آنک / بهترست از حریم کعبه ترا
این چنین منظری دریغ بود / آخر گاو و خر شود حاشا

ای که هستی منزه از پس و پیش | دست پیش تو داشتم به دعا
گرچه نفسم بسی فضول کرد | بر دل از فضل خود دری بگشا
جهت اسپاد تا کند ارشاد | کیست ابلیس تا کند غوغا
من درمنده را خلاص بخش | من سرگشته را تو راه نما
مصطفی شد دلیل من امروز | تا شفیعم هم او بود فردا
ای که از عکس طلعت تو | قرص خورشید یافت نور و ضیا
ای که وصف تو بود خلق عظیم | ای که در شان تست ثم دنا
ای تو مقصود عرش و فرش طفیل | ای تو مطلوب عقل و روح کجا
جان عقلی و عقل جان شک نیست | که تو کلی و کاینات اجزا
ای خط عشق را تو نقطه فرد | پیش از این سینه می برد دانا
عاجز آمد چنین از وصف | پست شد عقل سوی این بالا

گنج چهارم

چو تقدیر قسمت خدای کند | بگو آن چه کرد این چرا می کند
سوا جنبی نکرد پند اشتی | که عقل این چنین اقتضا میکند

به تدبیر خود روز و شب غره
ز این بوالفضولی هوای کند

نفرمود

نفرمود عقلت بد و نیک لیک | ترا جهل نیکو بدا می کند
بلی عقل دانای این کشورست | که از داور ایزد قضا می کند
در این پند از بهر آن شاه | که حق را ز باطل جدا می کند
صوابست گفتار و کردار او | اگر منع گرد از عطا می کند
ولیکن چو برای نفس و هوا | در آمیخت حکمش خطا می کند
در این حال گفتند اهل قدر | که این بد همه نفس ما می کند
چو آمیختن هم بتقدیر اوست | یقین شد که جمله خدا می کند

ز این دایره منتخب خیر شد
همه او همه او ندا می کند

تو و قطره این هر دو دریا شو | که آنجا نهنگ آشنا می کند
تو بر ساحلی خشک لب می نشین | خرد دم بدین اکتفا می کند
ببک جمله بر نیک و بد میزند | بیکدم جهان را فنا می کند
چو در کوی صورت تو انگری | جواله جا و تماشای کن
ز حق یافت سر ذره خاصیتی | که این خرچه گردان دوای کند
در چکت از قدرت با کمال | تو گوییت بدین نوع وای کند

سبب را ببینی مسبب شناس
اگر دیده بر خود جفا می کند

ز وحدت سوی شرک از اینجا رود / خدا مر کرا ابتلا می کند
گر آتش بسوزد وجود خلیل / مر آتش به پستی چرا می کند

شنیدی که ثعبان موسی چه کرد
تو پنداشتی آن عصا می کند

اگر مشرکی آیتی بار بیت / خدا حجت مصطفی می کند
بگو ابر بارنده گاه از نهار / گر او برگ و شاخ و گیا میکند
همه صنعت و قدرت و حکمت است / گر از آب و خاک و هوای کند
مکن پست و بالا حواله بعقل / که یونانی اینجا دعای کند
یکی از یکی زاید این قول او / ببین از کجا ابتدا می کند
ز جهلی که دارد دو گوید قدیم / چنین بر خدا افترا می کند
جماد و نباتی امر و عقل و نفس / مگر عنصر این کرد یا بی کند
مریخ و مشتری شادمان از کسی / اگر بخل کرد از سخا می کند

اگر دشمنی بد کند روز و شب
بجای تو بگذار ثنا می کند

نه این خاصیت داد حق طبع را / که باد اتش کرد از ربای کند
بیا سود از این درد پر عاقلی / که بر حکم حق التجا می کند
خدا جمله را جان و تن میدهد / خدا جمله را دست و پا میکند

یکی را خود از قهر بیگانه ساخت / یکی را ز لطف آشنای کند
تو از هیچکس بار منت مکش / گر پشت خم در ادو تای کند
از این منزل ای نفس بر بند رخت / که روح الامین مرحبا می کند
نه این چرخ کس را امان میدهد / نه این دهر با کس وفا می کند
بعبرت نگه کن که در زیر گل / قضا با قدر خوان جدا میکند
چو در پیر سد آب بردار جل / پدر گردنان زیر پای کند
دبی چند اگر بیکذرد ترا / مپندار با تو صفای کند
اگر پیر دندان نماو سفید / ز قدرت نه از رضا میکند
بس نفس را بند ها دادهام / چو وقت زمان لگای کند
دم خسر کمر آمد این سک صفت / جو کفش بگردش هاي کند
تو از هیچ رو اپس آوارش مدار / اگرچه نعم گفت لا می کند
چنین بلبل خود این نظم را / پس از مقصد و صف ادای کند

کنج بخش

ای نزاد در روز فطرت با بنی آدم خطاب / چند باشی همچو حیوان در هوای خورد و خواب
چون شدا ز نفس بهیمی وصف تو بلهم اصل / باشند از دیو غریزی جای تو دار العذاب
شهوت و حرصت چنین در مسلک کشید و دد / ای ترا در ملک معنی پند عالی جناب

روز و شب آرام تو در صحبت پیر الغریب
از اوامر هرچه دانستی نکردی انتها
با چنین حمقی نکردی محرم دار السلام
از برای آنچه بهر پس دام تن شد سا
همنشین ات بانی چه باز اکوشت خورد
عمر کس بادیت فانی شو و باز ار پس
دیو طبعت سیخ بر پهلو از آن زد هر نفس
بر ده ابنا مردم خیر ، روی مجو موره
باش تا از چشم غفلت در یابند این خیال
تا تو ای انس با ارباب معنی گیر از انک
محرم راز تو دانی کیست مرد آخرت
نعمت جاوید خواهی باش با اهل حضور
غم تو گر راحت و در بخت و گر فقر و غنا
گر تو دار دستانی گشته ثابت قدم
روز گار در دنوی خشک عزت بعد از آن
پر گشتی عذر خواه و خون گری زان رفت
کاروان بگذشت حیران خفته در خوابی مسوز

آنکه ای حیران صفت دلخواه تو نعم الثواب
بر صفای تا تو ایمن شوی باز انکلاب
در چنین حال بباشی لا این جس الطلاب
ساز کار آید مگر مرغ ترا این خاک و آب
ار زوی آن استخوان هرچه داری چون کلاب
گر نباید حرص اندر دین بروز دیدی دو تن خراب
تا تر ابر آتش حرص و شره ساز دکباب
بر سر خوان لئیمان شوخ چشمی بون و آب
باش تا از روی جانت بر کشایند این حجاب
بی تباشد این به صورت پریشان چون سحاب
بیشتر این اصحاب دین را لغایی چون حباب
آخر ای نادان مگر نشنیده ای من طاب طاب
پای در کش سر به دامن بدر گردن متاب
با قضا و حکم ایزد چند از این در اضطراب
فرص کافوری نهد اندر میان مشک ناب
وقت عیش و موسم شادی در ایام شباب
گر نگیرد دامن آید در دل آنجا بود در خواب

بسی

بس معاد حقیقت داری ای دوست
کو بینان کرده ام و نیران [illegible]
در آن ساعت که میکردم تماشا
نه ام از رحمت الطاف [illegible]

تم الکتاب بعون الله الملک [illegible]

حقه محمد و آله و صحبه اجمعین
الطیبین الطاهرین وسلم
تسلیما کثیرا دائما ابدا
[illegible] یوم [illegible]
الحرام [illegible]
[illegible]
الهجریه النبویه
م

باز طبعم با نوایی دیگرست   بلبل جانم نوایی دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد   این چه رمزست آنکه باز آغاز کرد
این چه شورست اینکه اندر خاطرم   مایه سودا چه بود اندر سرم
در مشام ما چه گل دارد دگر   این نسیم از باغ خلد آمد مگر
موج دریای معانی می‌رسد   یا نشان بی‌نشانی می‌رسد
طبع را الهام روحانیست این   یا مگر الملقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن   ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعظم منزلش   زانکه توحید خدایست اولش
گرچه گفتم هرچه در تقلید ماست   وحده او برتر از توحید ماست

فی التوحید

در زبان حرف [illegible]   برترست از هر دو ملک لایزال
[illegible] پ   طوطی اندیشها را لب بدوخت

دور ازین اندیشه و تاویل هم   برتر از تشبیه و از تمثیل هم
سر وحدت در نیابد هیچ کس   حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را بیمار کرد   تا یقین را بحث و انکار زرد
کفر و ایمان گفت در حیرت [illegible]   جل عن تشبیه رب الوری
هرچه وحیست آشنایی میدهد   حمله بر وحدت گوایی میدهد
تا نپنداری که او چون و کمست   کین همه از جنس نوع عالمست
هیچ و چار و شش نباشد ذات او   نفی تشبیها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سر قدم   علت و معلول را در کش قلم
مبدع بی‌چون و بی آلت خداست   هرچه عقلت ره برد از آن خطاست
هرچه در باید همه از پا نهاد   الذی هو فاطر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نه   جز خموشی ره بر دانند نه
پرتو او داده ما را خبری   ورنه چند و چیست اصل وی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد   آب و گل را قابل دیدار کرد
گفت کنز ار چه حکمتهاست این   فیه من روحی چه نسبتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو   عقل را سرشته گم در کوی تو
کفر و ایمان عرصه میدان تو   گوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهان را سوخته   با شوقت شمع مجلس برفروخته

از صفات ذات پاکت بی ندید / منحرف گشته بناد انی خود
خطبه بر نام تو خوانده این همه / از تو جنبیده ماهی ندانسته این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما / هم تو میدانی که نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل / حیرت و سودات با تو کار دل
عقل گر آمد شد خود غافلست / کی شناسد سر تو این مشکلست
تا قبول فیض تو همره شد / جان ز جان و دل ز دل آگه شد
حکم تو این گشت و آن یک شد / آدم و ابلیس را علت شده
قسمت از امر تو گردد بیش و کم / گردش افلاک باشد منتظم
قدرتت یک نفخه در آدم دمید / جوهر جسم و طبایع شد پدید
زیر و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الا و لات / این کسان ران از بس غوغات
ای مبرا از خیالات و گمان / وای منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای بخود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم حیرانیست / چاره کار همه حیرانیست
گر دهی لطف تو الهام تلقین کند / جبرئیلم از فلک تحسین کند
یا دهم توفیق ده در هر نفس / بر زبانم نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر / تازه دارش نزد هر صاحب نظر

پیرو

پرده بر گویش فرو هشتم بسی / تا نپندارد که خوبش هر کسی
مریمم بکر آمد آن پوشیده روی / همچو مریم بی گناه از گفت و گوی
یارب از چشم بدانش دور دار / اصل دل را چشم از و پر نور دار
من که جلف بر در جان میزنم / رب هب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود ده تا بخوانندم همه / داغ خود کن تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم / تا شود مستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون تو دادم خدایا دستگیر
بر در کوی خودم خرسند کن / هر چه من بگسسته‌ام پیوند کن
گر بگردد قبله مقصودم توئی / ور بخوانم قصه مقصودم توئی
ای و دای هر چه میگیرم قیاس / نعمتم دادی دل ده حق شناس
گر زبان گردد پدید از نعمت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موئی دو صد سجده کنم / شکر موئی نادرم چون بکنم
دایه نفس و هوای طبع داد / روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان شاه / همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست / بی ثبات و خود نما و نادرست

غافلم از کار و عقلم داده ... من گریزانم بتو رو بنهاده

رحم کن بر غفلت و نادانیم ... بس که خواند گر تو بیرون رانیم

ای امید نا امیدان کوی تو ... هر دو عالم را اشارت سوی تو

زان عنایتهای بی علت که هست ... این ز پا افتاده را دستگیر تست

پیش زان کز تن نماند تاب روان ... رحمتی کن ورنه رسوایی بود

دانشم از علم تحقیق بخش ... بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام والتحیة

خواجهٔ کونین ختم المرسلین ... صدر عالم رحمة للعالمین

صاحب شرع و ایجاد وصل که هست ... یک دو کمانها و همه بالا و پست

ذات او مقصود کونین آمده ... مسند او قاب قوسین آمده

شعله در بزم او افروخته ... شهپر ما و پیش او و فیش سوخته

همتش بوده بدار الملک دین ... چار یارانش برتر از نیم مجاز

هر که در طریقت یافته ... هر که از بهر حقیقت یافته

کشته دار الغیب خود از رهنمای ... پرده بر خوان خدا بوده کشای

هر که بر خوان حقیقت یافت دست ... قرص ماه از دو دو نیم شکست

قرب او دانست غیره و تحقیقش ... در مقام لی مع الله خلوتش

صاحب

مشرق خورشید عزت روی او ... مطلع شهپت دولت کوی او

داده مشکین موی او وقت نظر ... خنک مغز آن دو عالم را جگر

در جواب خصم بکشاده عیان ... هم زبان تیغ و هم تیغ زبان

صفحه از دفترش ام الکتاب ... اوست صاحب دولت عالی جناب

هر دو عالم زان او انعام چین ... اهل قومی غایت اکرام بین

جانب الکفار چون آمد بدید ... از بن دندان شکستش دندان بدید

گوهر اندر سنگ باشد این و راست ... سنگ نااهلان در آن گوهر جراست

شد دهان پرورش خسته بخنک ... استخوان زر بود دانا بسنگ

شاه باز روح را بالا و از دست داد ... وز از رحمنا بلال آواز داد

خاک نعلش سجده گاه عالمست ... نور پاکش آب روی آدمست

کار پستم سر بر اینه احوال او ... قم فاندر حاکم اقبال او

چار یار او بدار الملک دین ... هفت کشور را امیر المؤمنین

هر یک از نور حقیقت بهره مند ... در مقام محرمیت سربلند

سینه زر دانشش ره فای برد ... آسمان شرع را چون انجمند

جمله غواصان دریای صفا ... بلبلان باغ شرع مصطفی

پادشاه ملک روحانی همه ... مخزن اسرار ربانی همه

چرخ دین را انکه قطب عالمست ... الحق آن شیخ الشیوخ عالمست

در مدح شیخ شهاب الدین سهروردی

قدوه ارباب تمکین وصفا — خاص حضرت را بمعنی رهنمای
دیو جهل از پرتو نورش جهان — مقتدای دین حق خواندش جهان
گشت آن سر دفتر مردان مرد — جز مدار عصر پر سهره ورد
کعبهٔ صدق وصفا آباد ازو — یثرب ثانی شده بغداد ازو
آن محمد سیرت عیسی قدم — ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او پر نور عشق — چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان بهان — هم بصورت هم بمعنی سرفراز
چار یارکش را شفیع آدم بے — تا چیبی خودم داند بے
روضهٔ او معدن انوار باد — نقد و نقش با خدا دیدار باد
چون بصورت گشت ازین عالم نهان — مهد نیب آمد جمله اند جهان

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا

پر هفت اقلیم قطب اولیا — واصل حضرت بعز کبریا
مغز ملت بهای شرع و دین — جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان عالم استاد آمده — قبله اولاد اوتاد آمده

رحمت

رحمت عالم دل آگاه او — چون پیمبر استقامت راه او
نوش داروی دل مرد درمند — قدر او چون همت او پس بلند
ملک دنیا برده و دین یافته — در بقای صبر تمکین یافته
از وجود او بیزد دوپشان — جنة المأوی شده سند وپشان
من که روی از نیک و بد بر تافتم — این سعادت از قبولش یافتم
از می وحدت لبالب جام او — در فضای قدس باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از میان — کرد پروازش همای آشیان

در مدح شیخ صدر الدین

آن بلند آوازهٔ عالم پناه — سرور عصر افتاد تخت و کلاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق — نه فلک بر خوان جودش یک طبق
آب حیوان قطرهٔ بحر دلش — چون خضر علم لدنی حاصلش
معتبر چون قول او افعال او — هم بیان او گواه حال او
مقتدای دین قبول خاص و عام — دولتش گفت توی خیر الانام
ملک معنی جمله در فرمان او — هم کتب هم بمیرات آن او
مدح این مردان نباشد شاعری — تا بتقلید و تکلف ننگرے
مژده اسرارست گفت و گوی او — شاعران بیگانه اند از کوی او

بخشش اهل دل آمد رهبرم   چاشنی للّه من زمرهٔ شاعرم
از شعار شعر دارم بهتری   خاک ره بر فرق شعر و شاعری
صد هزاران در معنی سفته ام   مدح دونان بهر نان کم گفته ام
سرو ازادم بباغ روزگار   دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم   تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لالهٔ رعنانم بی رنگ و بوی   خون دل خوردم از آنم سرخ روی
ریسه ام چون سوسن از باغ صفا   زخم خارم نیست چون گل در قفا
بلبلم با وصل گل سودا کنم   بینی چو زاغ از بهر خود وا کنم
خاکدان دادم بجعد خاکپار   شاهبازم چون کنم صعوه شکار
خاک پاک خاکیان عالم   آب روی یافت از پیش و کم
طفل ایام در سخن بکشاده ام   شیر معنی خورده اما دوام
همدمی جستم برون زین تنگنای   زانکه دیگر آمد این محنت سرای
تار و پودم دیده چندان پیچ و تاب   گر جهان کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق جنبدی بر تافتم   این سعادت از قبولش یافتم
چنک از این ساز مخالف داشتم   پرده این نی نوا کند اشتم

در مدح سید شمس الدین مجتهد

ساقی

ساقی عشقم شراب ناب داد   قطره‌ای از بحر نایاب داد
چون ز هستی یافتم از خود خلاص   پیر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت پیرم بجایی ره نمود   کان ورای فهم و وهم بود
آن امیر کشور کشف و عیان   دار ملک عشق را صاحب قران
گلشنی از باغ صدر انبیا   سید فرزانه ختم اولیا
شمس ملت آسمان سروری   گوهر پاکش ز بحر حیدری
نکتهٔ اسرار غیب روشنش   لالهٔ توحید رست از گلشنش
هر زمانش ملک معنی در نظر   در زمینش آسمانها شیب سپر
چون سمند همتش جولان کند   هر دو عالم را بیک میدان کند
پاکباز کوی وحدت جان او   آیت صدق و یقین در شان او
کعبهٔ تحقیق را از روی صفا   رکن اول از مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال   گوی بربود از خداوندان حال
باد اندر بزم حق دور مدام   جرعه چین او حسینی والسلام

در سبب نظم کتاب المرموز

یک شب این بیگانه را در بزم دم   خیمه در بزم قلندر میزدم
در کف از لطف ساقی جام نو   ناله بر پای علم دام نو

من بجان از دست دیو پرستیز — بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
سر که در خوابت پدیدارش کنم — انکه پستی کرد هشیارش کنم
صبح صادق چون دمید با خرمی — همچو دم در خویش روکردم همی
سقف خلوت خانه داری در نظر — بکذر از غوغای بازار ای پسر
چون ز شعقم خانه بکشادی نقاب — جبهه نه چرخ را بکسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر — دست ازین معشوق هرجایی بدار
چون تو بکذشتی ازین بالای دست — گلشنی یابی در آن صحرا که هست
زیر هر برگش گلی چون چادری — بیخ او بکذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده — سایه او عرش را در سر زده
وصف این گلبن نداند هر زبان — نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بکشایم کمر — وز همه عالم فرو بندم نظر
چون درآمد بوی آن گل در مشام — همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت در لب جان زدم — بر سر شاخ دبستانی تو دم
یک جهان دیدم معانی صد هزار — نوعروسان فارغ از رنگ نگار
گل سر یکی نمود از شاخ او — ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هرچه طبعم را خرد پیغام کرد — پرده الرموزش نام کرد
زیر پرده گفتم ای آموز من — پرده داری میکنم امروز من

خرد

ای خوشوقت آن کرد از عقل و هوش — تا تو ابنی در ره توحید گوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند — هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بهر معنی رسد بار سخن — تا ببازی نشمری کار سخن
پرده اول که اول ساز کرد — هم سخن بود آنکه این در باز کرد
ابجد آموزان آن دار الادب — نی سخن شکل نمودند این طلب
اهل دانش چون در صنعت زدند — بر رگ جان نشتر فکرت زدند
چون ز پیدایی خود پنهان شوند — در تماشای جهان جان شوند
انک برد آب سخن بهر دو نان — آب روی خویش برده باد در جهان
عشق شور انگیز باید مرد را — تا صلاتی در دهد این درد را
از پی بازار جان جوید سخن — خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می دواست — هر گدای مرد این مجلس نجات
چون مغان تا کی درین دیر ای کس — خیز اگر داری سر این سعد
نغمه داود بر کش ساعتی — از زبور خود بخوان جندا ای
ای بحکمت کشته اقلیدس کمانی — زین رصد کام طریق و امانی
برآنت این سطرلاب بدست — تا بدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان درین جدول کشید — تا همه اوج هبوط آمد بدید
زین نمایشها که شی در سما — خط محور جلیت خط استوا

زین عماییها که نی پیش در هما — خط بجو هیچت خطا ابترا
احتراقی هم انجا ز نفس پست — این قران تا خود چه باشد ای هوس
این همه تزویر و این زرعت چرا — جو طلا با قرنبت چراست
این محاق و این کسوف از بهر چیست — ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده می رانم قلم — تا درین صفحه بخوانی این رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی — این معما را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید

هان چه بینی این همه سودا چراست — در سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند — در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را — خاک ده بر سپر مکن ایام را
آتش انگیزست ره بادی که هست — در گذر زین بخت آبادی که هست
جای غولست این بیابان پر تب — مردمی خواهی ازین مردم مجوی
این سگ پیر چه جوری به برفت — خواب خرگوشست دیو این بد
چون سگ آموخته ای در نبرد — ای دهان بسته درین وادی مگرد
پیشه پرشیرست از و پرهیز کن — چون پیکان سوی بالا جستن کن
ای خوب خفته در تابی هنوز — کاروان بگذشت و در خوابی هنوز

آدمی خوار است چرخ خیره گرد — تا نگردی غافل ای دانسته مرد
باکر داین چرخ سرگردان خطا — این طمع خامست و این دانش خطاست
یک قدح شیرین بی مخموری که نیست — هر گلی را زخم خاری در پیست
این عماییها ز روی روزگار — میتوان دیدن بچشم اعتبار
با چنین کردنده حالاتی کجاست — دیده بردوز از خیالاتی که هست
بی تصرف باش در راه یقین — هرچه بد باشد تو از انیک بین
درد اگر قسمت تو باشد نوش کن — صافش انگار این سخن را گوش کن

حکایت

قصه خوانی پیر حرمت رسید — گفت روزی پیر عالم بایزید
با مریدی چند بیرون شد بگشت — از قضا بر آسیایی بر گذشت
دید تیز مانده از ان سرگشتگی — با همه تیزی در آن آهستگی
با مریدان گفت رازی بنهفت — با من این سنگ از زبان حال گفت
کین همه دام از پی یک دانه چیست — همچو من باش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باهی ببشت — سیدم نرم ار چه می مانم درست
گر گرانی باشدم از یاد خویش — هم سبک رو هم من اندر کار خویش
ای دل مسکین گرانجانی مکن — کار جان بازان بنادانی مکن

کم زنی ز اپش کن در راه دین — کم زنی پیش از همه باشی یقین
کم‌تر از کم شو اگر داری خبر — این طریق کاملانست ای پسر
گر ترا با کار تو کاری بود — طاعت صدساله زناری بود
نیست بیازی برشاید روی تو — تاب این آتش ندارد موی تو
از تو جز پستی نمی باید فدا — زانکه در نفسک می‌آید ندا

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود — گوی معنی از دو عالم در ربود
پرتو عشق آمد این افسانه نیست — آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی پیچم بگفت و گوی عشق — در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر جسم حقیقت افسرست — از محبت سالها بالا ترست
عشق در نابود نی سودا کند — عشق در ویرانها غوغا کند
عشق را کیپان نماید کفر و دین — عشق را سود و غم شک و یقین
عشق شاه را چو درمات افکند — خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصست در دریای حق — مرکبش وحدت در صحرای حق
عشق دلال سر کوی فناست — نسخهٔ سکانه جای اسلامت
شهسوار عشق چون لشکر کشید — خواجه را در خدمت چاکر کشید

در حقیقت

در حقیقت حل مشکلهاست عشق — صیقل آیینه لطافت عشق
ضد عقلست این حکایت هوشدار — تا به عقل این در نکوبی زینهار
عقل گوید جبه و دستار کو — عشق گوید خانه خمار کو
عقل پستی میکند کین خوشترست — عشق مستی میکند کان خوشترست
عقل میگوید پریشانی مکن — عشق میخندد که نادانی مکن
عقل گوید کار دستاری میکنم — عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میبازد که این سود کیست — عشق میورزد که این بالود کیست
عقل می‌بخشد که این ننگست و نام — عشق می‌پرد که این دانست و دام
عقل گوید که خدایی میکنم — عشق گوید پارسایی میکنم
عقل جویای عشقست ای عجب — جان جانها جای عشقست ای عجب
ملک عشق آمد ورای کاینات — فارغ از غوغای افعال صفات
عشق و عاشق را علم درکش تمام — تا همه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیالی در سرست — [illegible]
هرچه در فهم تو آید آن بتست — درگذر کانجا نمی‌گنجد صفت
عشق را گویی که دلدار آن نگفت — عشق را در گنج مااوحی نگفت
رب ارنی از زبان عشق بود — لی مع الله از زبان عشق بود
عشق بود و پیش مرلها لوس — عشق‌نامه عاشقان داند و بس

معشوق بایز خیال

در بیان اسلام

ای دهان ای گوهر کان خرد / وی سینه بند از گلستان خرد
هر زمان گویی که شرط راه چیست / ای برادر جان بدانی الله چیست
طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
همچو طفلان بسته گهواره شو / بی تکلف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن / هرچه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد میکنی / با همه آن کن که با خود میکنی
هر کرا دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان نقش بس / انشراح از نور اسلامت و بس

[illegible]

نقد هستی محو کن در لا اله / تا بیابی دار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا بر کش که آن معبود تست
هرچه لا گفتی نوای نادان تست / هرچه در دم تو آید آن نماست
نفی و اثبات از برای کم رهست / هرچه کم گوی حسب در معنی بهست
لا و الا را ز دفتر بر تراش / آن جهان وحدتست آنجا مست باش

الا برزد و اینجا کفر و دین / دیده باید براز نور یقین
لا که عرش و فرش را بر هم زند / از فنا سوی بقا گر ره برد
لا ترا از تو رهایی میدهد / با خدایت آشنایی میدهد
لا نهنگ قلزم توحید تست / این اشارت از پی تجرید تست
لا چو وحدت رسد الا شود / آن الف با لا نفس از آن پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین / اول و آخر چو این باشد یقین
لا لها بود تو آمد بی شکی / نفی خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی / قصر ایمان را دری بفراشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست / خالصا مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم / برتر از نه بام عالم زن علم

در حقیقت نماز

نفس تست آلوده حرص و هوا / رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشوی از هر دو عالم دست و پای / تا شوی شایسته این گفت و گوی
خلوتی کن بر در امید و بیم / بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله چون ره یافتی دستی برار / دست خود یعنی ز دون حق بدار
گرچه بردی گوی طاعت از ملک / هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود بردن آر از وجود / تا بیابی نقد اسرار سجود
چون برآوردی سر از سر کبر داد / سهو خود را سجدهٔ سهوی بیار
نفس زنگی طبع دارد گوی را / هرچه پیش آید بگردان روی را
دولت مردو جهانت داده اند / هیچ نوبت بهر آنت داده اند

در حقیقت زکات

پادشاهی داری تو ای صاحب نصاب / حق درویشان بده ای شاب
هر معنی نقد این عالم مدان / آیت تمّا رزقناهم بخوان
جیفهٔ دنیا بهمه خشک و ترش / گر همه عقبیست برخیز از سرش
هرچه داری بدر برون از رو پاش / تو درین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و میده بسیم دلفروز / همچو آتش هرچه یابی خود مسوز
از جوان مردی برآید نام مرد / حاتم طی بین که مردی چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند / جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ در خوان نهاد / آنچه بودش در بر مهمان نهاد
گر نگردی حق جوان مردی بدید / در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می باید هویدا از جهله پیش / مایه دارست از زکات پر جوش
چون گدا را از توانگر می رسید / آشنا را از چه بهر می رسید

یا عد

تا تو باشی بستهٔ هرچ و شراب / روزه داری صرفه نانست و آب
ای شکم کرده تهی گر عاقلی / دل تهی کن این بود الصوم ای ولی
خانه را نه در به بند ای کدخدای / بس رواق هفت منظر برکشای
تا بکی افسرده از کم زدنی / جنگ ده دیا مرن تا داربی
همچو ماه نو چه باشی خودنمای / تا زنیک فرصت بود در دربکشای
به یک کرده چه بابت پای بند / در گه خیزی جو صبح خیره خند
گر تو افطار از هوای دل کنی / روزهٔ خود را همه باطل کنی
روزه داری را که با خود کار نیست / جز بدیدار خدایش افطار نیست
هر نفس عیدی کند اهل نظر / ما بر ایشان نیست با صوم سفر

در حقیقت حج

زان گریبان هر که سر بر می زند / هر زمان صد عید اکبر می زند
از میان هوا احرام گیر / پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعی بباید با صفا / با صفا و مروه خوف و رجا
آتشی اندر خرمن پند از زن / وان زمان لبیک عاشق وار زن

چون بدید آمد چه هم بارگاه / جان خود قربان کن اندر ره شاه
همچو موی این طریق ای هوشمند / موی سوی از خود جدا باید فکند
زین جنین مرکب توفیق کن / پس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که آنجا کبریاست / خود بهر جانب که روی آری رواست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست
گر ز معنی بایدت سرمایه‌ای / برتر از دانش نبینم پایه‌ای
آشنا باید درین دریای ژرف / با دگر این نکته ما را حرف حرف

در حقیقت علم

ای گرامی گوهر عالی نسب / دانش آموز و شناسای طلب
رهنمایانی که پیدا بوده‌اند / هم بدانش راه حق پیموده‌اند
مردم از دانش دری عالیست / دیو مردم هم ز نسل آدمست
ای بداغ جهل خود را سوخته / جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش / تا غمانی در پریشانی خویش
خالقی گر نیز دکونت برگزید / نی ز بهر خواب و خوردت آفرید
وصف دانش رهروان فرد کرد / نیست عذری رو بنادانی مگرد
مرده جهل جسد آب و گلست / علم خوان تا زنده‌ای باید دلست

علم بنیاد ست طاعت خانه را / نیست اساسی بیک بود آشیانه را
علم باید با عمل گر هی بود / زانکه بی دانش عمل رنجی بود
جیست دانش آگهی بیرون بر / تا بدانی گر همه نادان تری
چون نه نادانی خود دانا شدی / رو که بر تخت خرد والا شدی
مردم از گفتن نبینند جز زبان / دانش اندر دل بود نی در زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست / جبه و دستار دانشمند نیست
خندهٔ دیو است بی دانش عمل / سخرهٔ شیطان بود مرد جدل
قیل و قال ره نداند هیچکس / معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو علم صورتی داری بسی / بر لب دریای عمل چون خسی
در معنی اگر دانا شوی / چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشه آب و گلست / علم معنی رهبر جان و دلست
آنکه بگذارد ترا جز سوی دوست / مغز دانش آن بود بگذار پوست
جهد میکن تا ز خود یابی اثر / واجب این علمست اگر داری خبر
کز بحث انجا رسانی منزلت / هرچه مقصودست باشد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان / خیز از این بیع نگنجد در زبان
حالتی از عیب غیب آمد پدید / جز بذوق آن حرف را نتوان شنید
علم تو معلوم را در بر کشد / دفتر معلوم را خط در کشد

وانهما نیست علم معنوی / در تو آید چون رخ خوبی چو روی
اول از علم شریعت بهره گیر / طفل را نبود غذایی جز شیر
علم کسبی را گر نباشد حاصلت / علم میراثی نیاید در دلت
زبدهٔ علمت حصول دین بود / اطلبوا العلم الی با دراین بود
بندگی طاعت بود پندار نی / علم دانستن بود گفتار نی

در بیان توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین / صدق باید رهبر و مرکب یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس / عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را / تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کان یگانه خدا است / ذات پاکش را مگو چون و چرا است
حضرت او برتر از چند و مثال / در نگنجد صورت وهم و خیال
وصف خود کرده در آن موصوف بود / نام خود گفت و در آن مفهوم بود
او بخود هست و همه هستی از اوست / نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال / نی سکون و نی حرکت را مجال

در کمال لایزالی کاملست / بی جهت هر جا که گویی حاصلست

در دو عالم هیچ کس همتاش نیست / همچو عالم هستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر / اصل دانش را تمامست این قدر
رهروان کز ملک معنی آگهند / کشتگان خنجر لا الا الله اند
از دو کون آزاد و از خود بی نشان / در فنای کل شده دامن کشان
محو بینند هر چه غیر حق بود / نیستشان زین سبب مطلق بود
باز مرغانی که برتر می پرند / در فنا هستی هم از حق می برند
هر چه بینند از نهانها گه غیبت / جمله زانه نور حق یابند ثبت
بزمشان در گلشن معنی بود / سیرشان در عالم صغری بود
از فنای خویشتن یکسان شده / جمله در حق هم بحق پیدا شده
چون مرید اینجا رسید باید مراد / دور از این معنی حلول و اتحاد
ره رو او در تجلی صفات / دیده نی دیده تماشاهای ذات
برتو انوار وحدت از یقین / دیده او را دیده حق الیقین
از بقای خویشتن فانی بود / در نشان بی نشانی میرود
هوشیار و مست گویای خموش / گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
نور حق در سر او پیدا شده / او ز سر خویش هم یکتا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست / دار ملک وحدتش آباد نیست
سر توحید آن نفس گردد عیان / کز قفس یابد رهایی مرغ جان

یکدم از گلخن طبع و هواس / نی خیال و وهم ماند نی قیاس

نفس رعنا را برد دست و پای / عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم / عرصه گردانند بر پای عدم

جون در آسود از گرانی و کبش / در بر معشوق خود باشد خوشش

ماند اینی هر که رفت آنجا رسید / یا کسی کو دیده دارد و دید

ای بسا دانا که گفت این سر که ست / سر فرو دارد در دو حیران درگه

جون بوحدت در گذشتی از دو است / عارف اسرار توحیدش تو نیست

کس نداند شرح حال معرفت / عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسایی بود / چشم دل را نور بینایی بود

گر تو بینایی بنام ار یقین / عارف و معروف جز حق را مبین

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت / زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

معرفت خورشید گشت و ذره جان / ذره از خورشید چون آرد بیان

عارف و صوفی مگویش در گذار / ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

زین چمن در دست کس نامد گلی / جیست از هر سو نوای بلبلی

این گره را چون توان سر رشته داد / جون سر رشته بدست کس نداد

رهروی کانجا قدم زد سر بیافت / جز تحیر هیچ روزی در نیافت

هر که حیران گشت ازین ره بشکفت / رب زدنی هم ز جنس خویش گفت

عارف از خود چون گذشته جدا / از امید و بیم وارسته و جدا

نی غم سود و زیان / نی غم رد و قبول این و آن

هر که او غواص این دریا شود / پادشاه ملک لا یبلی شود

گم شد از خود هر که حق را باز یافت / جای او در هر دو عالم بر نتافت

در حریم آشنایی بار اوست / هرچه غیر حق بود در نار اوست

مجموع شاهان تاج وحدت بر سرش
نو عروس جان تجلی بر درش

شمع بزم او شده نور صفات / دار ملک او ورای کاینات

دیده و دانسته و نادان شده / جسته و دریافته حیران شده

سر بسر شد جمله قدم پوینده نه / جز خدا جوینده و گوینده نه

آه اگر یابی ز حال خود خبر / این همه افسانه گردد مختصر

چند ازین سرگشته بودن بی سبب / کان این گوهر تویی از خود طلب

همچو نابینا بهر سوی دست / با تو در زیر کلمیت هرچه هست

ای یگانه چند ازین نقش دویی / طالب خود شو که این جمله تویی

در طریق معرفت یابی درست / تا تو خود را باز نشناسی نخست

آخرا بشناس خویش و روزگار ... تا بیابی زود دلبر در کنار

در حقیقت نفس

جون تو نفس خویش را بشناختی ... مرکب معنی بصحرا تاختی

ای ندانسته ز غفلت پیش و پس ... با تو زین معنی همه نامست و بس

دانش نفست نه کار سرسریست ... گر بر او بینا شوی دانی که جیست

معجون حلوای پر از زهرست نفس ... وارهی از عالم فهرست نفس

نی یک صورت نماید در نظر ... بی کسی تحقیق دارد خبر

نفس تو آشوب افعال خداست ... نی ز وصف دانش این معنی جداست

بهر این گفتا که بینای رهست ... حق شناسد هر که از نفس آگهست

در حقیقت نه از او دانا شوی ... عیب او بشناس تا زیبا شوی

گر بطاعت گر بعصیان ره زند ... آتش الله بر دل ناگه زند

گر لباس بت پرستی بر کشد ... گر بدعوی خدایی بر کشد

جرعهٔ ناخورده پیمانها کند ... نیستی تا دیده پنهان کند

گر وا دخو و نباید از درست ... گوهری باشد نفس اندر برست

نفس را گردن بزن تا خادم تست ... من بیان کردم سلوک راه دست

از مقام سرکشی بیرون برش ... مارا مارست بزن بر سرش

نفس بد فرمان از اینجا جون گذشت ... در طریق نیک پروانه گشت

گر رود در کوی طاعت پا ز پا ... گر شود فلانفس باز رسوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود ... مطمئنه گردد و زیبا شود

جون شد آزاد از سوال و از جواب ... هر زمانش ارجعی آید خطاب

نفس را این هر سه وصف آمد عیان ... انچه اسرار است ناید در بیان

گرچه گفتا این معانی نارواست ... با تو رمزی باز گویم گر کجاست

روح حیوانی بد اول نام او ... در درون آدمی آرام او

روح قدسی جون بر او سایه فکند ... شد ز الهام الهی سربلند

گفت و گو بشنو از او نقش و نام کرد ... از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس تو سن مرکب جان تو دست ... راه بی مرکب بدین مشکلست

پاسبان مرکب خود باش خیز ... تا سوار آیی بروز رستخیز

دانش نفس ار نباشد حاصلت ... کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق ... خلوت جان بر سپر باز ار حق

دل امین بارگاه محرمیست ... دل اساس کارگاه آدمیست

دل بپذیرفت آنچه عالم بر نتافت ... دل ندانست آنچه عرش اندر نیافت

بلبل جان را بباغ او وقت
شاه باز معرفت آید بدست

روح قدسی هم نشینی در برش
عقل کلی پاسبانی از درش

نفس شیطانی و رحمانی در او
ملک روحانی و جسمانی در او

زورق روحست و آب حیات
سیر او در قعر دریای صفات

گاهش انس و گاه ترب و گاه عشق
چون فلک گردنده بین الاصبعین

چون نظرها دارد اندر گوی دل
نی بهر چوگان درآید گوی دل

آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش
آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان نفس و جان مستقر
آن یکی چون مادر و دیگر پدر

روح نور آبست و نفست همچو خاک
زین دو جوهر زایدان فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان بود
نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهست
در وجودش پند شاهنشهیست

روی دل چون صیقلی شد پاک کان
عکس انوار ازل یابی عیان

هر که او غواص دریای دلست
صد هزارش بیش در معنی حاصلست

گر ترا معنی دل حاصل شود
آن زمان دل در وجودت دل شود

در درین سینه نداری دست رس
دل مخوانش خانهٔ دیوست و بس

طالبی کان گنج پنهان بازیافت
گوهر جان را درین کان بازیافت

آسمان

آسمان دل چو آمد در وجود
آفتاب جان در او رخ رانمود

در بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد
قفل این گنجینه نتوان گشاد

جان بامر راز داند در وجود
در عبارت بیش زین فرمان نبود

جان چه باشد زنده بی آب و گل
عقل ازین معنی فرو ماند خجل

نور غیبست اصل جان آدمیست
زان عزیز بارگاه محرمیست

چون نقاب کنت کنزا برفکند
شور و غوغا در همه کشور فکند

نامهٔ جان را به مهر خود نوشت
خاک آدم را بدست خود سرشت

چون بسر شد روزگار چل صبوح
بر سر قالب آمد شاه روح

از جهان بی نشان او را نشان
در حریم خاص شد دامن کشان

چون کسی از راز جهان آگه بود
هم بخود دانا و خود شناسا بود

گر تو این گوهر از آن دریابدی
ساحل آن بحر ناپیدا بدی

گر نبودی بر تو حق در وجود
آب و گل را کی ملک کردی سجود

از منش را حیات از جام او
او بی معنی از و شد نام او

حال و افعال را خبر از وی بسی
زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر
جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت بار او / در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق الیقین / دست او نقد امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه نیست / آنچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر انداز نقاب / نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید / درد او را مژده درمان رسید
خاص خاصان آن جناب فرزانه / کوته اند بر دار انجا دانه
نقش او در سینه زبند آب و گل / ز صفای خود گرفت جان و دل
دل بدار الملک جان سلطان شده / جان ندیم حضرت سلطان شده
ره روانجا وارَه از ما و من / پیش ازین محرم نمی باشد سخن
زانچه مقصود است گر یابی خبر / قطب عالم باشد آن صاحب نظر
مردگان جهل را در پر قدم / زنده گرداند بروح الله دم
وصف او از هرچه گویم برترست / آشنا را مصطفا نی دیگرست
نی بغفلت زین حکایت برخوری / باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان عقل

ای ز نور عقل گشته بهره مند / در دو عالم هم بدانش سربلند
در ولایت خطبها بر نام تست / این همه دانه برای دام تست

حجه

حجة الله عقل آمد هوش دار / تا نیاری هیچ عذر از روزگار
آدمی بی عقل دانایی نیافت / حرمت بی او توانایی نیافت
از در حق هیچکس محروم نیست / هر کرا عقل آمد او جهد ورنیست
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان / روح بی او همچو طفلی بی زبان
چون بنور شرع بینا گشت عقل / از ورای ملک دانا گشت عقل
ور ندارد بهره زین نور ثنا / از خیالش پرده سازد هوا
گردنش ادهم دین خیدان برد / از کمال دمبدم نقصان برد
آنکه علت گفت و بس معلول دید / هرچه دید از عالم معقول دید
عقل ناپینا فکندش در هوس / کز هیولا و طبایع زد نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد / قدرتی بر عکس چون انکار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر / پرتوی در وی فتاد از رهگذر
عین او را عکس او گفت از گمان / خود ندانست او زمین و آسمان
بکر رای کرد هوس انگیخته / عقل را بر دار شرع آویخته
ای بجهل آوازه در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت پستی ترا در راه دین / در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب / کز سوی بالات برده در نشیب
از خدا غافل ز خویش آگاه نه / جز خیالت مقتدای راه نه

بس کن ای مغرور عقل بی خبر | دیدهٔ حق بین نداری در گذر
همچو مرغی مانده محبوس قفس | در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق شش دری | همچو طفل اندر کنار مادری
چون میان نقطهٔ گل مانده | از جهان عشق غافل مانده
دست ازین نه جنبه حکمت بدار | عالم قدرت طلب کن مرد وار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز | مانده سرگردان چو پرگار هنوز
ای سیه لای طبایع دام تو | در ضمیر حکمت است آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو | شاه باز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث گردکان | چند گویی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من | موم را از گردکان بود سخن
ماده گر صورت پذیر آمد رواست | این پذیرایی نه از حکم خداست
آنکه در موم آن همه صورت نشاند | کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تغییر اوست | صورت ماده هم از تقدیر اوست
عارضی و ذاتی از وی شد پدید | جزو و کل از قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت پذیر | مرد و دانید ان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست | هرچه خواهد میکند او را رواست
قادرست او بر وجود هر چه کم | جمله را باشد فما جف القلم

ماده گر واجب بود در ذات او | پس دو واجب میشود اثبات او
حاش لله قادر و واجب یکیست | من یقین دانم ترا گر هیچ شکیست
فیض از وی یابد وجود ممکنات | اصل پیدا از وی دارد حیات
جزو و کل را بر درش معلوم دان | پس بدست قدرتش چون موم دان
بر تو لطفش چه پدید آرد صور | صولت قهرش کند زیر و زبر
چون بدانی قدرت فعال را | علت و آلت مگو افعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست | قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست
گر نداری دیدهٔ احول بر چین | نور حق بینی اول و آخر یقین
ذات بی تغییر منعم و قهار اوست | بی تفاوت فاعل غفار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه | کای همه تو بی تو چند این همه
این حکایتها بیاید سر سری | تا بپای غفلت این ره نسپری

در دل

بحاره

در بیان [illegible]

ساقیا بگذشت باد برگ ریز | بلبلان را بلبله بردار خیز
در درون ریختم خم را شکست | در قدح ریزان صافی کن که مست
ساقیا ده که بزم آراستیم | مست گشتیم و ز جان برخاستیم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست | نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده / عشقبازان را ز مستی ساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم / آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندروار کن / خاک ره در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن / خاکیان را آتش اندر آب زن
جا بیا جائی که جان نو دهد / بر دل سوزنده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست / آن همائیم ما که پیدا ایم نیست
جاد سوی نیستیم آباد کن / از غبار هستیم آزاد کن
چون بلند اند زین بهار سرم / خاک پای صوفیان کن افسرم
هر که در ملک تصوف محرم است / همچو مهر اندر نگین عالم است
هیچ رائی از تصوف بیش نیست / چار حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه و صدق و طهارت و وفا / پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش صدق و فقر و افتخار / آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی / جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل را تخت از خیر و شر / بس نه خوی طبیعی را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را / بس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر / شارع شرع رسول الله گیر
صاف شو با جمع نهان و آشکار / صوفیان صاف را است کار

جون

چون کلیم الله درین ره مخوف / در صفای سر خود پوشیده صوف
رسته از بند دو عالم پاکیشان / در صف اول همه جا بیشان
چون مصفا و مذهب گشته اند / حضرت حق را مقرب گشته اند
اختیار خویش را بگذاشته / نام او نی را مراد انگاشته
چون حجاب خود کرامت یافته / شاه راه استقامت یافته
در ارادت بستهٔ حکم خدا / نزد شان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دیده خلاص / فارغ از رد و قبول و خاص و عام
عقل بیناشان بحق رهبر شده / از کمال معرفت بر در شده
جمله در کوی سلامت میروند / فارغ از بار ملامت میروند
هرکس امروز آیتی در دل نگاشت / سر بر آورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست / سر بدعوی برده هر صورت پرست
صورت اندر صوف و سیرت با صفا / رخصت اندیشان را مصطفی
راه دیو و عین تلبیست این / تا نه پنداری که درویشیست این
سر این معنی بدور روزگار / در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی بپرس ای بوالهوس / موج این دریا همه خونست و بس
بوالعجب دریای بی پا جل نگر / کشتی و ملاح مشکل نگر
قطرهای ابر خونبار اندرو / صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن بغواصی درین دریا رواست / کز الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب او دخسی / کو سر دریاش چون خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید / گرد ازین معنی یکی نکته بدید
از میان جمع مردی خود برست / چون شنید این حرف را از جا بجست
گفت عمری من درین غم بوده ام / روز کم خورده شبی نغنوده ام
گرچه طاعت کرده ام بسیار من / نیستم واقف درین اسرار من
موی موی از کارها بشکافتم / آنچه میگویی نشانی کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت / خود پرستی کرده اندر نهفت
گر کنی طاعت دو صد سال دگر / تا تو در بند خودی سودا ثمر
خواجه در بازار پنداری مسوز / پای بند ریش و دستاری هنوز
رو قفای خورشان را شکار / گر قفا خوردن همی بینی ز روی کار
بوالهوس چون در حجاب خویشتنی / این سخن نه لایق ریش تو بود
مذهب مردان بود جان باختن / با بلای هر دو عالم ساختن
گر درین دریا رسیدی مرحبا / خود نبودی قدر آن گوهر بهی
خوب گفت آن مقتدای اهل دین / عشق بازی نیست کار آن و این

مردی باید ترا کردن شتاب / ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
بنده شو آزاده این راه را / تا بیابی قرب آن درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست / زانکه خودرو از زمین جز گز نرست
در طریقت رهبر دانا گزین / زانکه ره دور است و ره زن در کمین
رهبری باید بمعنی سربلند / از شریعت در طریقت بهره مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته / شمع دل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم معنی با صفا / باطنش پر از شعاع مصطفی
پیر دریا و مریدان خس بود / مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید راه پیر معنوی / همچو درّ در صدف گر بشنوی
هر که او دست عنایت برگرفت / روز اول دامن رهبر گرفت
هر که در زندان خود رای فتاد / بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکنده است / در سر آید مرکبش کام نخست
ای سلیم القلب دشوار است کار / تا نپنداری که پنداریست کار
بت شکستن چیست دعوی بلند / عمر بگذشت این عمارت نیز چند
گنج خواهی در خرابی گام زن / آتش اندر شاخ نام و ننگ زن
برگ نی برگی نوای نی نواست / بلبلان داستانگان بانگ از کجاست
آفت راه تو دید نفس تست / دیده در بند از خیال خود نخست

گر تو خود را در دو عالم کم کنی / پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت

طالبی را بود آن مرد این سخن / کم زدی هر جا که بودی در سخن
نیک دیدار ابهر از خود داشتی / نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانهٔ را دید مست / بر لب آبی چو خاک افتاده پست
عقل از و رفته خرد دیگر بخفت / زنده یک بار دگیش آمیخت
دلق او چون صورت او مختصر / قول او چون فعل او بی معتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد / نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه روی خاک آمد حرم / از چنین شوریده منزل بهترم
چون نگر دا زو بدید نفس خود حذر / سوی آب آمد چو خاک از ره گذر
موج آبش چین چو پی آینه نمود / چون بدیدش آشنا روشن نمود
دست و پا میزد چو آب از سر گذشت / مرد خود بین از تمه نومید گشت
مست از آن حالت بهشیار رفت / زود وش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن / بندگان را خنده بین و کم مزن

بر مزاج عشق خوش کن خوی را
بهتر از خود دان سگان کوی را

تا ترا

تا ترا نفس گران جان بسته است / آرزوهای سبک روحان خطاست

[illegible]

ای نو آموز دبیرستان عشق / جهد کن تا گردی ابجد خوان عشق
تو بنقش تخت مشغول بی / باش تا در حرف خود آیی ز پی
سبقهای اولین و آخرین / اندرین تخته اگر خواهی ببین
گر چو حرف اولین یکتا شوی / ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را بعلم پرداخته / رفت عمر و کار نا پرداخته
گر گذاری حرف و در معنی رسی / آنگهی دانی که بحری یا خسی
ای بلند آوازه بت افتاده / در ره دین خود پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل / برکش از آب و گلت پنج امل
مرغ زیرک باش و بیرون پر ز دام / تا نگردی پای بند هر مقام

در بیان تفرید

منزلی خواهی که ماند برقرار / اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانهٔ محکم بود / چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر / توبه را بنیاد آن منزل شمر

توبه چون باشد پشیمان آمدن | بر در حق نومسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز | عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را مجبور پس خود بند داشتن | شرع را چون پاسبان انگاشتن
بنده حق بودن و خوش زیستن | در امید و بیم خود بگریستن
عام را توبه ز کار بد بود | خاص را توبه ز دنیا خود بود

در بیان توبه

گفت پیر کازرون ره پیشوا | توبه کن از هرچه آن غیر خدا
توبه را بگذار از آن هم توبه کن | روشنست اهل ورع را این سخن

در بیان ورع

چون مقام توبه را آراستی | زود یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد | تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش | در غم و اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بنده کن در کوی حق | تا بکلی باز گردد سوی حق
بگذر از شبهه حلالش هم بنه | خواب و خور را همچو گشت اندر زنه
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ | جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیش و طرب | آن حقیقت زین همه حق را طلب

جز بحق منکر نهان و آشکار | این بود شرط دل پرهیزگار

[illegible]

دام دنیا چون درافکندی ز پیش | بس بود تیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را اگر هیچ پناهی بهی | هم دل و هم دست می باید تهی
شرط زاهد باشد ای داننده مرد | کز دو عالم دل کند یکباره سرد
زهد چون شهوت ز دل پرواند است | زهد اساس کار پرهیزنده است
عاشقان گر خود قدم برداشتند | زهد را اندک مقام انگاشتند

حکایت

گفت با شبلی جوانی راه جوی | زهد را معنی چه باشد بازگوی
گفت ای مسکین مرو پیرامنش | زانکه جز غفلت نمی بینم منش
چیست دنیا در نهان و آشکار | ذره ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست | غفلت محض است و کار دیگرست
در حقیقت زهد را معنی بدان | کز دو پردن نیست کار این جهان
آنچه هست از نیک و بد گر زان تست | بی کم و بیشی رسانند از نخست
زاهد اگر در فهم خود داری مکن | این نه کار است این بیکاری مکن

ور نداری بهره از هر چه هست	گر بگویی ذره‌ای ناید بدست
گر بود زهد تو در قسم یکی	بیش چند آری بریش خود نیی
زاهد اندر زهد شو بشنو ز من	ور نه مغروری بزهد خویشتن
زهد ترک اختیار نفس تست	اختیار نفس کی باشد درست
چون بزرگ اختیار آید مقام	زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر کرا جولان درین میدان بود	نیستی و هستیش یکسان بود
باز قوی را مقام برترست	گر خدا ار دم بپای دیگرست
ره رو اینجا مجو قطبت استوار	اختیارش گشته من اختیار
هر زمان در زهد پیش آمده است	هست جفت آن زهد هست بجود
هر کرا دولت چنین یاری کند	بر درش دنیا پرستاری کند
گر بگیرد ملک عالم زان اوست	درگذارد کار در فرمان اوست

در بیان صبر

صبر باید مرد را در هر چه هست	تا تواند در پریشانی نشست
کو کمال نفس تو صبرست و بس	جوهر عقلست صبر ای بو الهوس
صابر اندر صبر بودن مشکلست	این زمان غافلین هر عارفست
ور دعای چون زکار آگاه نیست	کز نرو را مرهمست دکان نیست

در بلا صابر شده مردان خاص	لیک از دو کار تو چه خلاص
خاص خاص از کار خود برداخته	باید و نیک دو عالم ساخته
راحت از زحمت گرفته در بلا	بی تغیر گفته هم را مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس	آدمی را جمله صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا	تا بملک فقر گردی پادشا

۵۸

در بیان فقر

چون صلای فقر در مجلس دمند	طوطیان گفتار و مرغان بر نهند
فقر پیدا فقر بود نابود را	فقر سود خدمت موجود را
فقر در توحید اول منزلست	هر چه جز حقست نقشش باطلست
جان لباس فقر دارد در فنا	گر تو در فقری فقیر اینک عبا
فقر زهر نفس باشد با نفاق	لقمهٔ خوانش بود سوء الهداق
گرد فقر از هر دو ره یکتا کیست	پس سوال و جز فی الدارین جیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست	مرد این ره را سر اغیار نیست

در بیان شکر

حد شکر حق نداند هیچ کس	حیرت آمد غایت هر شکر و بس

تا نشینی شکر خود کان کاو نیست	غایب اندر شکر شو کان شاکر نیست
راست رو چون نعمتی دادت اله	شکر نعمت طاعت اند بر گناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان	ای پدید آرندهٔ مرد و جهان
ای برآرندهٔ من و فرزند و جفت	چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمت روز نخست	هم دوباره نعمتی از لطف تست
پیک حضرت دادش از ایزد پیام	گفتش از تو این بود شکری تمام
چون تو در دادی این قدر بشناختی	شکر نعمتهای ما برداختی

در بیان خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست	مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم	نامه بجا رب که خواند مستقیم
زین دو باید مرد ره را انگبین گاه	گر یکی کم شد فرو ماند براه
مردم از امید گردد بی ادب	بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز نم عافیت	برکشد بارت و بارش کاهلیت
هم اگر ز اندازه بیرون بیم شود	مرد را از غم جگر خون میشود

جون

جون ز بیم افسرده گردد آب گل	وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست ما را ای	نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال	مر گرفت خندان زهی چیست حال
گفت جون خندم که در ماتم	سوکوار اینم جان پر غم
پیش دارم منزل دور دراز	زیر مرکب دو صد شیب و فراز
حلقهٔ درها زدم بسیار من	نیک ترسانم ز ختم کار من
عالمی را خون شده جان و جگر	از قبول و رد کس نامد خبر
رخ بنومیدی نباید نهفت	آیت لاتقنطوا بهر چه گفت
لطف حق در عین قهر او ببین	این بود امید ارباب یقین
ره روان گر طبل شادی میزنند	او در قل یا عبادی میزند
از یقین اول مقام آمد جا	ما کجا و سر این معنی کجا

در بیان توکل

تکیه در امید و بیم خود مدار	فضل او دان هم پناه و هم مدار
جون تو روی از غیر حق در تافتی	نقد اسرار از توکل یافتی

این بیان را هر که در خواهد ثبات / مرد باید بودن او را در حیات
در پی تدبیر قضا بهتر ز مرد / بی خدا هر چه میدانی مرد
روز و شب سودای نیک و بد مکن / خود بر پیش چون حدیث خود کنی
روزت امروز است اگر داری خبر / از غم فردا مخور خون جگر

حکایت

شاه ادهم در یکی دیر کهن / راهبی را دید آشنای این سخن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد / پای بند این چنین جایت که کرد
کرده این دیر کهن منزل کنی / پوشش و خورد از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سوال از من خطاست / از خدا پرس این که روزی ده خداست
بندگان سر در خط فرمان نهند / پوشش و خورد بی خود او دندان
این که بخت اگر پیوند تست / زانک پندار تو گلی بند تست
ره ره را بهر گلی صد خار کش / امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هر چه آید بد مکن / جز رضا دادن طریق خود مکن

در بیان رضا

از رضا خود نیست برتر منزلی / گوی این میدان برده مردی

اختیار

اختیار خود بنه باری نخست / پس میان ما در رضا پیدا بدست
تا تو از علم حقیقت غافلی / از چنین دار الادب بی حاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان / چون شوی دانای این سر نهان

حکایت

عاشقی در موج دریای فتاد / غافلی از ساحلش آواز داد
گفت ای مسکین بر دن آرم ترا / یا چنین سرگشته بگذارم ترا
در جوابش گفت کای روشن روان / گر ز ما پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس / زانک مقصود و مرادم اوست بس
چون ز جان کردی رضای خود طلب / حکم او دارم رضا ده روز و شب
تا رضای خویش میجویی خطاست / چون تو راضی گشتی از کامم رضاست
زهر ناکامی بخور بی گله / هر که اینجا این حوصله
در حقیقت منزل اعلاست این / منتهای جاه و دنیاست این

در بیان اخوان

مرحبا ای شهسوار نیز کام / چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال / گوی معنی را تمی بر سوی حال

ای گل خندان سپر از غنچه برآر / باد نوروزست و ابر نوبهار
خار غم پر دن کش از پای امید / چون نسیم صبحدم وادت نوید
غافلا جام حیات انگیز چین / حالت پستان شور انگیز چین
بکار خود کن ای اسیر خود فروش / عالم دیوانگانست این خروش
از زرنگ شکر دور ای مگس / زمزم من هم ما دانند و بس

دربیان محبت

هر که بر بطع محبت راه یافت / همچو فرزین جست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدنست / آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر کرا در بر گرفت / خاک پایش را فلک در سر گرفت
بیل و لاف مطلق میزند / روز و شب بانک اناالحق میزند
اول از اول براند گفت و گوی / ورنه خاکی را که داد این آبروی
گرنه این نوبت ز اول میزدی / پور عمران طبل ارنی کی زدی
هر که از خود او بکلی وارست / نایدش دوری از آن دریا بدست
در محبت جست وجوی خود خطاست / زانکه سر حد پایان فناست
چون محبت تیغ وحدت در کشید / شهنه پند هر کرا انجا سر کشید
هر دو محبت فارغ از ما و منست / هر که او را دوست خود را دشمنست

دوستی با بردن آثار تست / در عبارت زان نمی آید درست
هر کرا تیغ محبت سر برید / در فضای اوج او ادنی رسید
خون بهای او بجز دیدار نیست / هر دو عالم را درین ره کار نیست
از محبت بر در محبوب شو / در طلب دیوانهٔ مطلوب شو
بی خیال دوستی برخور ز دوست / دوستی را غیر دان انجا که اوست

دربیان شوق

شوق شهباز محبت را پرست / در حریم انس جانباز و بر است
شوق دار و خانهٔ اهل بلاست / کلبهٔ مشتاق پر نور خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال / زانکه نی چوکان نشد گوی وصال
شوق را اگرچه بلند آمد مقام / نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
سالکان را در طریقت هر زمان / همتی بخشد خداوند جهان
گرچه هر دم عرش را پهلو کنند / اشتیاق قرب قرب او کنند
در طلب با دو نهایت بی رهاست / زانکه مطلوب همه بی منتهاست
از می شوق انکه برشد جام او / در جهان با حق بود آرام او

دربیان انس

دست چنینش چو بربودش ز خویش / پرده حشمت برانداز ورش
هرچه غیرست از میان بیرون شود / بس امید از بیم مردافزون بود
مجلس بخشایش آمد این بساط / عشق باز از مقام انبساط
مایه سودا درین بازار خاست / پس کلیم الله ز حق دیدار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود / بلبل جان در قفص گویا شود
سالک از اول گرشناسد مقام / انس او با طاعت و ذکر مدام
هرکه صاحب حال باشد نام او / با صفات حق بود آرام او
هرکه او را انس با ذات خداست / بحر تمکین است و غواص بقاست
حال بی حالیست اینجا باز بین / پس سر با جان جانانش نشین

در بیان توبه

از حجاب نفس ظلمانی برای / تا شوی شایسته قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا شود / چشم نابینا نبیند چه سود
ای که چشمت را همی نور نیست / نزد حق رو حق ز بنده دور نیست
او بما از ما بسی نزدیکتر / داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد در ناری نفس / زانکه این علت همه ماراست بس
این همه عزت اینجا بوست نیست / دوست را پروای نام دوست نی

نور حق پیداست لیکن غیب تست / دیده حق بین بباید از نخست
قرب حق دوری تست از بود خویش / بی زبان خود بیابی سود خویش

در بیان محبت

در محبت چون زدی گام نخست / قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسید / بید دلها را مژده درمان رسید
بشکفد گلها ز باغ خوشدلی / روی دل گردد ز زنگ صیقلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب / روح را بوی رساند زان شراب
شرط باشد هرکه / خاک غم را چو ما پا زدیم بست
نفس را از جرعه آید در خوشی / دست بردارد ز نهر سرکشی
غیرت عشقش کشد در پیچ و غم / آن همه شادی بدل گردد بغم
خشم او باشد ز باغ روزگار / هر گلی را در جگر صد گونه خار
نقش دل را باشد این رسم عیان / مرغ جان را برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه مستی تست / این همه درد سر از مستی تست
این سپر برده در اگر آگهی / در گریبان فنا گشت داری

در بیان فنا و بقا

نیستی چون لاکه اهل است | شاه راه عاشقان کامل است
جان عارف دوست را طالب شده | نور حق در پیشش غالب شده
فعل حق دست مرادش یافته | نفس او رنگ ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب بگذرد | کرده او را غرق بحر فنا
تیغ وحدت رانده در پیش او | برده او را چو دار پیش او
نیست در بینیش از خود هوس | هم نخود بینیش دارد [illegible] نفس
از خم وحدت کشیده [illegible] | خلعتی بر قامت او [illegible]
سوز عشق او فنا [illegible] | [illegible] در دلش

حکایت

گفت مردی کاندرین ره کاملست | نیستی راست و هستی [illegible]
ره مخوفست ای عجب مردی | جهد میکن تا درین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا | از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفریق

ای اسیر خود حجاب خود توئی | پاک باید گرد راست از دوئی
جان چو پروانه بردی شمع باش | الفی [illegible] وحدت جمع باش
یک دلی و صد ارزو بس مشکلست | یک مرادت بس بود چون یک دلست

بهر که

هر که را دل [illegible] کشد | زود [illegible] گشد
جان عاشق جمع در عین فناست | جمع آزادست با یار آشناست
مفترق در تفرقه پیدا شود | زانکه با ذات [illegible] عاشق شود
تفرقه [illegible] احوال حق آمد پدید | جمع گشت آنکو [illegible] رسید

در بیان تجلی

پرده راه تو هم اوصاف تست | پرده های خویش [illegible] بر دریده است
دل چو از سودای نفسانی برست | بر سر تخت تجلی خوش نشست
جلوهٔ انوار تجلی [illegible] | [illegible] کامل [illegible]
وهم و فهم آنجا نگنجد چون خیال | نی عبارت را درین معنی مجال
کی کشاید گره افعال و صفات | کو نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجرید و تفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو | در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش | مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون میشو ز بو | گر ترا هستی بتجرید آرزوست
در لب دریا بغواصی [illegible] | کو مجرد [illegible] چندین گهر

چون مجرد شد ز تعدد رتبه مرد / گو برانزد فلک یکباره گرد

کم زن ای دل گر تو پوئی کال / سر این حیثیت العشق بلا ملال

هر که در تجرید مرد مرد نیست / در طریق اهل بیت فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره‌مند / نی قبول ورد خلقش پای بند

عرصهٔ میدان او را جا نی / دیده او را دیدن اغیار نی

در بیان وجد

مرغ وجد از آشیان حق پرد / سوی برق آید بزودی بگذرد

بلبل جان از قفس پران شود / گر نخندد مرد و گر گریان شود

گر جمال دوست بردارد نقاب / گر جلال عرش گردد بی حجاب

جذبهٔ حق در رباید از خودش / تا به علیین برارد مسندش

این سخن چون عدم طالب شود / گاه مغلوب و گهی غالب شود

آنکه مغلوب محبوب خود است / اندرین ره مشکل او بی حجاب است

وانکه غالب شد برست از نام خویش / در حریم قدس کرد آرام خویش

در بیان سکر و صحو

حال مستی دار ملک ابتلاست / مهره‌اش شش در و بازی دغاست

چون

چون بیار آید بجام آتش را / درکشد از دام صید قدس را

صید شد او را ز جام دوستی / تا برون آید ز دام نیستی

این قدح را هم دل پاکت سزد / نشئه باشد گرچه صد دریا کشد

عاشق اینجا بس پریشانی کند / جا لبش دعوی سبحانی کند

خنجر این خنجر خون‌خوار بود / آنکه در کوی بلا بر دار بود

این محل آفت و جای بیم / صد هزار اینجا یک ساعت دو نیم

مستی خود از پس رو زده / لیس فی الدارین غیر الله زده

واقفش در چنین نادانیست این / منطق الطیر سلیمانیست این

اهل دل را حالت مستی بود / ره رو جانان ز حق هستی بود

در بیان محو و اثبات

محو کن نفس خود از روی وفا / تا بخوانی آیت اثبات حق

هر که او خود را ز کار خود بیافت / بهره او در چنین کار اثبات یافت

ای چنین نفسه را کوتاه کن / بی چنین عزم این درگاه کن

حاصل اللهم اقت خود دم زدی / نور حق پیداست نامحرم زدی

ای به بی‌چنین مانده از بالا بر پس / تیغ لا را زده از الا بر پس

در گمان خود چه باشی پای بند / آخر از خود یکی شو بهره‌مند

در بیان علم الیقین

عقل فرزانه چو سست آمد بدین   زود یابی نقطهٔ علم الیقین
جون گذشتی از ره دانش درست   محو ده بینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود   هرچه پنهان دیده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان   عین عین اینجا شود در عیان
هر که در بحر حقیقت راه یافت   گوهر حق الیقین ناگاه یافت

از دو کون آزاد گشت از خود برست   مرغ او در شاخ او وادی نشست

ابر علم عین داده‌اش نشان   بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج عین را جان پاک او امین   این بود دریاچه حق الیقین
خاص را عین الیقین و خاص خاص   دیده در عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین بالاتر است   این مساحت اینها را درخور است
گر حقیقت برسی از حق الیقین   در مقام لی مع الله باز بین

در بیان تکوین و تلوین

جون بوقت آینه صافی شد ز زنگ   ره نیابد صورت انس و ملک

اهل وقت از وقت بیرون ننگرند   نی غم ماضی و مستقبل خورند
لیک هم در وقت خود بر دوش نظر   وصف حالش هست مازاغ البصر
تا تو در وقتی زکار افتاده   وقت اگر یابی ورا زاد ده
نیست وقت و حال را چندان درنگ   زین سبب گردد دلت هر گونه رنگ

حکایت

ای مسافر تا به سورا نیست   یوسف تو بجان در چاه است
از دو رنگی جون تو خود بیرون نیست   زان عزیز مصر تمکین نیست
غرقهٔ بحر صفا باید اهل دل   در حباب حالها پا
در خرابات فنا شرط این بود   حالت ایشان همه تلوین بود
جون ز دار الملک جان آگه شوند   شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی پس شراب خوشگوار   استقامت یافته در عین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن   بسته خود را مدام خویشتن
در یکی با خود آی اندر کنار   کم شو از خود تا بشی روبرو
تا نوی تو دیک خودی زین حرف دور   غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت

روی روزی بزد بایزید / چون درآمد خانه را دربند دید
حلقهٔ در زد که شیخ دام کو / ده ره وعقی شیخ بسطام کو
بایزیدش گفت کای ره‌بین روان / سالها شد تا ازو جویم نهان
در همه عمر از روی او مراست / بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت / کس نشان بایزیدم را نگفت
پاک بازان ره چنین پوینده اند / تا دیده بی خود ز خود آسوده اند
گر در پیوندی از خود در گذر / بی نشان شو تا نشان یابی که
با تو گویم در روش چون آمدن / همچو مار از پوست بیرون آمدن
علم و بس مشکل آمد بود تو / ورنه چندست از تو تا مقصود تو

در بیان سماع

صبحدم در کف نهادم جام عشق / تا شدم سرمست و شیدا رام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش / چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست / چون فلک چرخی زدم گویی در اوست
ساقی آمد جام جان افروز داد / بلبلان را مژده نوروز داد

عند

عندلیب باغ شوق از وصف دوست / اهل مجلس را برون برده ز پوست
هر کس از پس نوای ساخته / غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد پستها زده امان رفته / پای همت در دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود / راه روان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک یک آمده / شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا / بسته احرام از پا بان سرا

در حریم انس مرغان حرم / کرده هنگام طواف از سر قدم

ای ندانسته بجز نام سماع / جاهل بی حالیست هنگام سماع
مجلس خاص است و جای عام نیست / پخته باید کو کار خام نیست
هر که اینجا نیست مرد سماع / پاک بازان را بود در سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال / نیست نقش زنده زان بی مجال
صد هزار آشفته انجام رهست / مبتدی را زین سخن دوری بهست
نی سماع اندیشهٔ طبع و سواست / تا برون نایی ز مرد و بی رواست
بی تکلف چون در آید رو مکن / حالت پیشان بجهد خود مکن
تا برعنایت بکوبی دست و پای / زانکه این نقص است در راه خدای
جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس کردش ممتحن

در سماعش مژده جانان رسید	بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این مفرح لایق مخمور نیست	لایق این جز دل پر نور نیست
این طریق پاک مردان خداست	سینه‌ها مجلی ذوق و پیش
عالمی آشفته سودای او	پاک ازین بد گوهران دریای او
این گدایانند کز پیش بی خبر	خود پرستانند از اینها در گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار	کاهل صورت را نباشد اعتبار
این همه جهدان این ویرانه‌اند	از نوای بلبلان بیگانه‌اند
از تکلف خویشتن بر تافتند	حاش لله گر نشانی یافتند
خرقه‌ها را دام لقمه ساختند	بهر نانی دین و دنیا باختند
از برای نام رفت شکلشان	خصم شان روز قیامت رنگشان
رسم و عادت را روش بنیاد شده	مذهب مردان دین بگذاشته
دور ازین صورت‌نمایان گدای	گر همی بایدت راه خدای
دامن یک بنده آزاد گیر	همچنین این نصیحت یاد گیر
چند بیگن تا گوشش معنوی	هرچه من گفتم هم از خود بشنوی
پرده دل منکشف شو ای پسر	یاد میدارم من این پند از پدر

در ختم کتاب گوید

ساقیا جام صبوحی در خور است	گرمی دوشینم از اندر سر است

وقته

وقت آن آمد که از آب و گلی	در هوای صبحدم سازم سبیل
خیز تا یکدم دو جیحون درکشیم	خطی در ربع مسکون درکشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی	بحر می‌دهد در افکن زورقی
کرشمه دریا درین رونق خوری	باشد این کشتی بپایانش بری
چون ز دریا ماند وقت ز رونقت	گوهری بخشد محیط مطلقت
عالمی بینی ز دل بی دل همه	طالب دریا و در ساحل همه
بس بیان بر که این افسانه بود	هرچه گفتم وصف این خمخانه بود
رطل‌ها چندان لبالب بازده	بس سخنم نرم آواز ده
گر فتوحی بی تکلف می‌رسید	مدعی را کی تصرف می‌رسید
در خراباتی که این بی سبید	قیمت جان یک سبو می‌میدهند
شب روی کردم درین راه مخوف	تا مگر یابم به سر حدش وقوف
مرکب از توفیق حق می‌تاختم	جز تحیر هرچه دیدی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در رست	بس یقینم شد که خاموشی بهست
طول و عرضی خواستم این نامه را	مصلحت نامد شکستم خامه را

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
فی خامس عشر رمضان
المبارک سنه اربع و ...
۱۸

كتاب [illegible]

[illegible]

ای برتر از آن همه که گفتند	وانها که بدید یا شنفتند
آنجا که توئی چو من نیاید	کس محرم این سخن نباید
ای از تو گمان خلق بس دور	حلوای تو نیز از مگس دور
ای برتر از آنچه برتر آمد	هم تو ز تو با تو در خور آمد
ای اول تو و رای اول	حیران تو انبیای مرسل
ست اول و آخر استعارت	ای برتر ازین همه اشارت
بیرون ز همه فراز و پستی	بیرون نه بجهت که هستی
بیرون و درون حکایت ماست	بالا و نشیب غایت ماست
هستی تو بی همه بیان هست	در دانش ما نیاید آن هست
آنکو ره خویشتن نداند	از پیش تو چه قصه خواند
از ما و تو منزه و مرکب	بی علت و آلت مرتب
آنکس که درین تفکر افتاد	در دایره تحیر افتاد
آنجا که جز نیاز نیست	اندیشه ما خیال بازیست

دری که بجان نمی توان سفت	بی بی زبان کجا توان گفت
جز آن که رود در آن طلبد	خرسندی طبع دان تو توحید
این راز بحرف در نگنجد	وانجا صفت بشر نگنجد
عنقا که از او بجز نیست موهوم	موهوم نشد که جست معلوم
در تختهٔ از خیال هر کس	اسم صفتی رقم زند پس
زین پس بخیال دم زدن نیست	جز سوختن و فنا شدن نیست
قومی که جمال پیش دیدند	در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را	بنیاد فنون نهاده خود را
همواره بکرد خود دوی تو	وانگه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معروف	از کیست بعارفیش موصوف
ای از هوس آستین فشانده	بیسر در ره پرسش بمانده
پنداشته که در حضوری	نزدیک در آ که دور دوری
ای بی خبر این چه بوالفضولیست	وصفت نه ظلومی و جهولیست
در آینه دیده هموار را	گویی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمامست	گستاخ مرو که کار خامست

دانش بصفات خویش موصوف
بی معرفت تو بود معروف

کامل بکمال قدرت خویش — پیش از صفت تو از کم و بیش
او را همه صفات بخوان — لیکن صفتش همه یکی دان
یعنی که صفاتش از سر ذات — تا عقل شد آمدی کند جهت
او راست یگانگی مطلق — بار صفتی که دارد آن حق
این جمله صفت که کردی اثبات — میدان همه نیز ذات
انجا که ترتیب در نماید — انجا همه جز یکی نشاید
پندار خود از میانه بردار — توحید تو شرک تست هشدار

سبب نظم کتاب گوید

بشنو برا پیان حالت — علم و جدلیت قیل و قالت
علمی که خدای دان شوی تو — انیست یگانه روی تو
آن علم طلب که با تو ماند — ان دم که ترا از و رهاند
ان علم و زعیب تا بخوانی — تحقیق صفات حق بدانی
ای طبع سوار معلم تو — تا کی لم و لانسلم تو
علم تو محیط مرکز [illegible] — بی هیچ تفاوت از پس و پیش
عقل [illegible] این سخن جان دور — کان ذره ز آفتاب پر نور

در حضرت تو ای خدای عالم — سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند سبحان اعلاک — سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفه معلاست — سرگشته ربنا ظلمناست
ذریه که ذره از وجودند — در معرفت تو خود چه گویند
احمد که خلاصه وجودست — لا احصی گوی در سجودست
هر طایفه به گفت و گوست — واقف نشده ز تار و پودست (?)
قومی که درین طواف کاسند — سرگشته دلان لا آلند
در مسجد و خانقاه و محراب — شب پیت غم تو خوانده اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان — هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات — جمعی ز غمی تو در خرابات
چندین که نهان و اشکار رند — این کفر و نکوی با تو دارند
گر سجده برد مغی بر آتش — دارد ز تو نعل خود در آتش
محراب جهود اگر کنشت است — او را چه گنه چو سرنبشت است
توحید تو گوید از همه باب — سرچشمه تویی کجا خورد آب
ترسا که رود همیشه ناقوس — چون یک زن تو شود بناموس
او را همه نام تو نشانست — آن دیر و صلیب او بهانست
هندو که همیشه بت پرستست — هر صبح دعات میفرستد

جز یاد تو نیست در زبانش ... دنبال رو و باستان سپاسش
این جمله دمی ز عمر خویش ... جز بر نعمت نشنیده در کیش
مرغان چمن به عندلیبی ... خوانند ترا با اصطلاحی
چون فاخته هر که در جهان ... کوکو زدن و کوی تو پیوست

از گوش یقین شنیدم آسان ... توحید تو از جماد و حیوان
آن ذره که در فضای هستیست ... آن جزو که در خفیفش هستیست
فی الجمله از تو طلب کار ... [illegible] خبردار
هر کس به زبانه دین گوی ... وصف شان تو به نشد بر روی
اندیشه به تو چه ماند آخر ... یا جز تو ترا که داند آخر
خود را که گزاف کرده ام ... آخر ز خدا بیایدت شرم
از خود بخود آمد و ثنا و بس ... تشبیه مکن بو چه تمثیل
زنهار بحث تو فنا ... غره نشوی که حق شناسی

مقالت اول در تنزیه تقدیس و تعالی

ای خام طمع به هرزه گویی ... گستاخ مرو بجره رویی
ای از شش و پنج زر نی و سالوس ... در شش دره جهات محبوس
از او من تو نی نیاز نه ... حلوا زنی بکس نپارند

بنشین چو کس که دیده پر خون ... از [illegible]
محنت زده فراق یاری ... از بی خبری خبر نداری
ما غم زده خموش بنشین ... بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو ندید هیچ آرام ... مهجور فراق شد سرانجام

[illegible]

پری همه عمر کوه به کردی ... جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید کسی که چیست حالت ... کو کرده بباغ [illegible] ملالت
از پر چنین چو او بپرسید ... گفت از غم [illegible] ندیدست
منزل چو بدید غیبت در راه ... این قصه ما نگشت کوتاه
از دیده همیشه اشک بارم ... تا کم نشود از غبارم

جون کردن ازمیان برخاست
انجام گفتن بگفت

نامحرم این حدیث مایم ... زیرا که به خویشتن مبتلائیم
شکل سخن عجب نگاری ... باریک رهی و طرفه کاری
از پیش روند جمله پویان ... پیچانک [illegible] این گویان

حکایت

گویند سخن وران ایام ... از قطب زمانه پیر بسطام

کشا ز قفس چو پر فشاندم / مرکب به سر بر عرش راندم
بانگی بزدم که چیست حالت / ما را خبری ده از وصالت
از خانه بپرده ویده ام من / اینجا بنشان رسیده ام من
ای عرش بدین بزرگواری / بنمای نشان او چه داری
ای پیش کبریات آخر / اینجا خط استوات آخر
آشفته بماند عرش اعظم / گفتا که منم اسیر این غم
محنت زده ام چو تو درین کار / تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عرش بشنو / دنباله کار خویش برو
انکار ز دخترت واگرد / این ره دل صد هزار خون کرد
مشکل بود ای اسیر گمراه / کنه بغل و ندیمی شاه
ای بنده سر و پا چه بر داوی / ام در خورت هرچه گویی
خود را صفتی کند ز ذات / توحید خدا بود کاینات
معلوم نکرده صفاتش / دعوی بکنی از کمال ذاتش
خورشید ندید چشم خفاش / تا کی سخن گزاف و قلاش
ای ذره چه مرد آفتابی / در پیش مرو که بر نتابی
تا کی ز خیال پیچ بر پیچ / بنشین چه کار کین همه هیچ
چندین تک و پوی فکر اوهام / معلوم نگشت از او بجز نام

شبلی

شبلی چو درین سخن افتاد / روزی در این سوال بگشاد
آمد بر آن جهان پر نور / معشوق لا ازل حسین منصور
پرسید که این چه کار و سازست / در حیطه بگو چه محرم یارست
از راه حقیقت آگهم کن / چون شطه ای از این رهم کن
این اسم چه دارد از مسما / چونست بیان این معما
الله چه لفظ یا چه نامست / کو ورد زبان خاص و عامست
این نکته اشارت از کجا کرد / لا و الفش چه اقتضا کرد
حلاج که زین غذا کله داشت / بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا نیم از حقیقت آگاه / لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا سفر نیست / پی پیش تو نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن / زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش او من گفت / با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که میکند یاد / آنجا که تویی ترا نشان داد
در آینه چون او نظر کرد / عشق آمد و جمله را خبر کرد
هر یک بانشا دویی دو دیدند / گردند بیان چنانکه دیدند
در دید نشان شکی نباشد / لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش اند احول / این مشکل ها نمی شود حل

هر دیده که او دوبین ز چند است — جز وحدت معنوی نبیند

نامی که چنین گفت و گوییست — از دوست که کل مثال بوییست

حرفیست شده بر زبانها — درمانده به شرح آن بیانها

خلقی به حجاب این حروفند — سرگشته وادی ره مخوفند

گر برده ز حرفها برافتد — آتش بوجودها درافتد

فوتی ز وجود خویش فانی — رفته ز حروف در معانی

از ظلمت پردها گذشته — در نور صفات محو گشته

آن طایفه که اصل کارند — از نام و نشان خبر ندارند

پرورده شده از صفات اسما — وز نام ندیده جز مسما

فارغ ز خود و ز حرف مانند — در عین حضور خود خرامند

اول الف آمد این درست است — زیرا که یکان یکی نخست است

لا و الف است وصف آن ذات — دوری تو ازین حجاب سبحات

دایره‌ایست ماسوی الله — یعنی پسر و پای این گذرگاه

اول همه اوست واجب الذات — بیرون ز تصور و خیالات

انجامه وحدت مطلق — تحقیق حقیقت انا الحق

از چون و چگونه‌ای علایق — برتر ز تصور خلایق

انجا چو نگشت هیچ واقف — زان بسته زبان بماند عارف

نور صفت فعل ازین پس — گر در رسی ترا همین بس

هان ای پسر و پا برسته در راه — اینست نهان حرف الله

خون خوردن کاملان بخوش است — انجامه که پس چو حرف بنوشت

کاری نه به زور و زر طالب ماست — راهی نه به پای مرکب ماست

تا ظن نبری که هر که زد گام — این منزل او بود به سر انجام

انجا باشا و شیخ گردند — صد قافله را قماش دزدند

ای برتر از آنکه عقل گوید — بالاتر از آنکه روح جوید

ای آنکه ورای این و آنی — کیفیت خویش را تو دانی

کس واقف تو نه هیچ رو نیست — هر کس که ترا شناخت او نیست

انجا نتوان بهوش بودن — ما را چه به از خموش بودن

کس را ز تو غیر از نشان نه — جز درد فراق در میان نه

هر ذره که دارد او عماری — بی درد فراق نیست باری

حکایت

آن بلبل روضهٔ رسالت — این پرده زدی به وقت حالت

کز غم چو دمی به غم رم من — ای کاش که من نبودمی خود

از دوری خویشتن عجب کرد — تا بودن خویش از دل طلب کرد

در راه تو ای عجب دلتنگ … پردن ز تو نیست هیچ ز ننگ
یکباره ز آشنایی ماست … پیوستن او جدایی ماست
برکردن توم از تو بارست … وین بستن تو عظیم کارست
گر هیچ ز خود بخود بری راه … از دوری خود کندت آگاه
آه این چه ترانه بزم من … عمریست که جان بسوخت کم من
کز خویشتنم خبر نیامد … جز یکدم پسر دبر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست … حاصل نشد ابجز دل همی خواست
مر طایفه را بپا ز موهم … کو پیر و کی مرید بودم
در صومعها بزرق و طامات … رفتم بنیاز و مناجات
عمری که درین بنیاز بودم … در روزه و در نماز بودم
در مدرسها ز بهر تاویل … مشغول شدم بسی بتحصیل
بسیار نشستم بروز بیوت … در باد بسحر بود در دست
بازار کر زدیم این نفس را … آسوده ندیده ایم کس را
کس را بحقیقتش که رسیست … در رفتن و آمدن خبر نیست
باهیچکسان بهیچ کاریم … ور هیچ بگیم اگر شماریم

جون هیچ نه ایم بس درین هیچ
این واقعه چیست هیچ در هیچ

گویند بسان خود چه نابی … کم شو که چو کم شوی بیابی
این نکته نبود ناصوابم … چون کم نشوم ازینکه یابم
پابنده اگر کسی دگر خواست … از کم شدنم بسی دچه میخواست
خود را چو نیافتم درین راه … نایافته را چو کم کنم آه
از بسکه راه برزدم من … سرگشته ز دوریا خودم من
تا کی طلبم درین تن او را … او چیست که کم کنم من او را
گر زود شوم ز خودنمای کا … خود را ابدا فکنم ازین راه
ننگی من اگرم نبی نمودی … این بخت دو دیرم ننمودی
از بهر قصوری زده و دو … بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسا بسر دویدم … جز سایه خویشتن ندیدم
با این تک و پویم ار پس و پیش … بس مانده ترم ز سایه خویش
از محنت خویشم اشک ریزان … چون سایه ز خود بخود گریزان

در حسرت آنکه نور هستم
افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی او کند مرا دور … با سایه بهم نمیشود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز … گفتا چو من آمدم تو برخیز
همسایه خود شدم از آنست … این درد دلم که در زمانست

امروز هم درین بیابان　　از هر طرفی چو پیل گردان

خود را به سر خود چو پامال　　مجنون شدم ز عکس نور از آلام

این پرده چو نی خیال بازیست　　هر نقش که می‌کنم مجازیست

من خود همه تن خیال گشتم　　وز پردهٔ خویش در گذشتم

خود را به خیال باز بندم　　باشد که به پرده در کشندم

در پردهٔ غم ز تیره روزی　　سوزان شدم از خیال دوزی

می‌آیم و می‌روم مشوش　　در پرده چو صورت علم کش

در پرده خیال خویش دیدم　　گفتم به حقیقتی رسیدم

آن نخیهٔ ما فتاده بر روی　　وان پرده دریده شد درین کوی

دل نقش رخش به دیده بنگاشت　　یعنی به خیال کل توان داشت

از خانه برون دوید سرمست　　دستار چو خیال در دست

سرگشته شده به پرده افتاد　　دستار چه را به باد بر داد

تحقیق شد و مجازم رفت　　این دیده بود زان قدم رفت

حکایت

بود است خری که دم نبودش　　روزی غم نیستی دمی فزودش

از هر طرفی قدم همی زد　　دم می‌طلبید و دم نمی‌زد

تا

تا گوش ز راه احتیاطی　　بگذشت میان کشت زاری

دهقان به کمینش ز گوشه دید　　برجست زود و گوشش ببرید

بیچاره خر آرزوی دم کرد　　نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که ز جا برون نهد گام　　اینست سزای او سرانجام

هان ای دل گم شده حکایت　　گر خود نفسی ز خود نیابی

میسوز ترا همین تمامست　　سودا چه پزی که کار خامست

هر کس که ز دیده فتنه جوید　　گر هست نصیب او ز خود دید

میسوزم و زهرهٔ نفس نیست　　دامان جگرم که دسترس نیست

این سوختنم چند گاه آخر　　از سوختنم چه خواهی آخر

هر دم غمش آتشی فروزد　　تا سوخته را دوباره سوزد

بی‌بندم و باز میکشد از هم　　سوزنده ترم اگر نه آرام

از آتش او نشان ندارم　　جز سوز دل نشان ندارم

آتش چو نه بینم از چه برخاست　　این دود ندانم از چه جا خاست

چون هیچ ندیده‌ام به جز دود　　این سوختنم کجا بود سود

مقالت دوم در فضیلت ایمان

ای هم تو ز چشم تو نهانی　　نادان شدهٔ و جهان ندانی

ای پسر جامع صورت — بعد تو هم از تو شاهد صورت

ای بخته این هزار و پستی — آمده در این صفت که هستی

در خود نظر از چه پس کردی — جبران دگر قیا پس کردن

گر تو نظر این چنین بس و پیش — کاین نیست حقیقت نیندیش

ای [illegible] — تو غافل و جمله کار با تو

ای گشته به عکس خویش مغرور — با تو همه تو ولی از همه دور

عالم ز حضور تست حیران — اما چو تو غافلی چه درمان

هر گشته چنین مباش زنهار — در زیر گلیم تست مشتدار

حکایت

موسی ز حق فراق مخمور — پیشانه دو دید بر سر طور

گفت ای ز تو بوده هر چه بوده — ما را بنمای تو ره نموده

گر ز [illegible] کجاست جویم — تا با تو حدیث خویش گویم

در دورتری برآور آواز — باشد که دمی بجوید باز

بشنید ز هاتفی چو اینها — کای از تو به پیش تو نشانی

این جای چو آن نیست بگذار — من با تو ام از خودم طلب دار

افتادن مهر با کشش در — اینجا بود ای حریف بنگر

نشان از آن جهان نه درین خیالست — در مطلع [illegible] است

تو غایت عز و [illegible] — سیمرغ [illegible] صنوبریست

[illegible] آتشین [illegible] — [illegible]

با [illegible] که نیست [illegible] — بی [illegible] کسی که [illegible]

[illegible] ای اکرم — از بی خبری ندارد غم

ای بلبل روضهٔ مقدس — در دام [illegible] همچو کرکس

دانی که ترا چه خوانند کونین — شهباز قضای قاب قوسین

کاز شده‌ای بنا چه پایی — خاصیت خود نمی‌شناسی

مرغ آبی بحر لایزالی — لیکن جلکه که در خیالی

بر پر که نه منزل قرارست — وین آب و سرا نه از کارست

ای قطره تو غافلی که دریا — در جوی تو میرود و سویدا

گردنده درون تست چون پوست — غیرت دهد جست و جوی دوست

الله بحول [illegible] دست — اما نه حلول و اتحادست

در دیدهٔ دیده مردمی نیست — بی [illegible] اگرچه در یکی نیست

او نیست نهان بملک توحید — تو دیده بیار بی توان دید

گفتی که بعلم و عقل جویم — نادیده [illegible] کویم

جانیست که مجال آن دم آمد — این مرد و حجاب اعظم آمد

ای بحر خجل آمده بساحل / جز کف نکنی تو هیچ حاصل

گوهر طلبی صدف شکن باش / غواص محیط خویشتن باش

معذوری از آنکه بر کناری / از غرقه شدن خبر نداری

ای آنکه نیاردت غم خویش / بنشین و بدار ماتم خویش

آیینهٔ مرد عالمی تو / اندیش که با که همدمی تو

گر هیچ ترا بتو نماید / وین پیشه در تو برگشاید

چون مغز برون کشیدت از پوست / دشمن شودت همین از دوست

معلوم بکن تو نیک و بد را / دانی که چه دشمنی تو خود را

با سگ همه عمر در جوالی / آگاه نه که در چه حالی

حکایت

صاحب نظری بکرد سفر کرد / در خلوت راهبی گذر کرد

دید از دو جهان بریده مردی / بر چهرهٔ او نشان دردی

گفت ای چو پری نشسته دلشاد / از صحبت دیو مردم آزاد

در صومعهٔ خراب چونی / بی پوشش و خورد و خواب چونی

گفتا که مپرس از این و آنم / کز نام و نشان خود ندانم

سگبان خودم من ای خردمند / دارم سگ در خویش در بند

عمریست که پست دارم او را / وز دست نمیگذارم او را

خود نیست مرا مجال راحت / ترسم که رساندم جراحت

این شیفته دلا بهر حال / کاسوی تراست سگ دنبال

دعوی تو کز آشنائیست / سگ بر ز تو این چه بیوفاییست

سگ بر درت از ملک بهی / در بند سگ از فلک چه پری

وانی ز چه دادت این عرضی / تا بر سگ خود کنی رسنی

ست این سگ تو عجب دشمن / زنهار کشیده دار دامن

سگ را چو دهی نشست پیشت / زان پردهٔ تو دریده میشت

آنرا که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد

ای در صفت وحوش مانده / چون دیگ تهی بجوش مانده

از خود گله کن که این غم از تست / کار تو همیشه در هم از تست

صاحب نظران که حق شناسند / از بودن خویش در هراسند

گر قسم تو در جهان ز آفت / از صحبت نفس نااتفاقت

بینی دوری خود ز نیک و بد را / این نقره از خودی خود را

ای صورت زشت و خوب با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلم و عرش و کرسی / در آینهٔ تو گر ببینی

در هیچ تو اثبات و ثبات — لیکن پس پرده حجابست

داری تو زمین و آسمانی — گر یافت بگوش بینی

پیدا و نهان و بود و نابود — در لوح توست جمله موجود

صفات و سه ملت معین — و آب و گل توست روشن

گر دیده دیده بر گشایی — در خود همه را بخود نمایی

دانی چو ز حب ... است
کین مژده نزار عالم اینجاست

گر دد جو نود نوز ... عرش — معلوم تو استوا علی العرش

از غفلت خویش و کاهی — گر طالب خود شوی بدانی

تا در قفس وجود خویشی — مشغول زیان و سود خویشی

بر پر که نه مرغ خلوتی تو — آخر نه هوای دوستی تو

کوته نظر و خسیس همت — باشد همه عمر اسیر تهمت

همت زده ز بودن خویش — گر طالب این رهی بیندیش

مردان که خلاصه الستند — از همت خویشتن پرستند

ازاکه حدیث بیش و کم نیست
دعوی رندش که ... همت

از خویش برون شوای برادر — مانند سمندرای با آذر

چون او نه ترا ملامت آمد — این زیستن غرامت آمد

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد — کز خیل محققان یکی مرد

اندر دو فراق خود بر آشفت — در حالت شکر با خدا گفت

کای درد دل و دیده دورم از تو — آخر به چه جرم دورم از تو

گفتند تو نیستی حجاب کس نیست — این زیستن گناه و بس نیست

آری بخدا که همچنین است
کانجا که کبیره و اینست

این طرفه که کس ندید هرگز — وین قصه کسی نشنید هرگز

دیوانه شود هزار عاقل — آسوده کجاست که هست غافل

حکایت

گویند که یکی خردمند — بگذشت میان کودکی چند

طفلی دو سه دید خوش نشسته — از زحمت این و آن برسته

فارغ ز حقیقت و مجازی
مستغرق خویش و دل بازی

عاقل چو نشاط کودکان دید — بگریست دمی و خوش بخندید

گفتا که ندیده ام فراغت — تا دور شدم ازین جماعت

هر طایفه که ذوفنونند	بنگر که نهیب راه چونند
از هیبت این ره خطرناک	حیران همه رهروان چالاک
جایی که حدیث تو نگنجد	اندیشه این روان نگنجد
هستی تو آفت است بنگر	خود را بنگر و رو و بگذر
ای بوده تنزل به پایه	خود را پس پشت کن چو سایه
ای آتش حرص برده آبت	در سایه خود گرفته خوابت
خود را سبک از میان برانگیز	کین سایه ترا گران کند خیز
هرچند هواش پا ز کار است	پیش دار که پا به سایه دارست
در سایه مشو چو طفل حیران	کاندر پی تست ام صبیان
گر تو ده خانه پاک داری	از دیو و پری چه باک داری
آنجا که ترا خرد نسنجد	باید که فرشته در نگنجد
ای آنکه خبر نداری از خویش	غافل شده ز خود بیندیش
بالاتر ازین سخن چه گویم	خود ناشناس من چه گویم
از حال خودت کرد آگهی	یوسف نه ز قعر این چهی
بنیاد ترا چو محکمی نیست	حیوان تو مرکز آدمی نیست
ای از نی خویش در صف عام	پستی ز خودی کالانعام
عیسی نفسی قدم نگهدار	خر بنده خود مشو بیکبار

مانند

مانند چو پس ز پیغمبر آری	جز بانگ میان تیغ نداری
از غفلت خویش گشته غافل	همواره بخورد و خواب مایل

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست	یک نصیحتی ز تو مر دست
دریای دلش چو جوش میزد	او گرم دل خروش میزد
بنشین خلایق از چپ و راست	چون غلغله در سپهر برخاست
بخت زده در بیان آن جمع	پروانه صفت بنزد آن شمع
ناگه که خروش ز خانه کم بود	هنگام بدید وقت بنمود
گشا خزانه در دبستان	با جمع بگو ورد دبستان
صاحب سخنش بکرد نفرین	خندید بلی و گفت بنشین

آمد به سخن دگر بار
بگشاد عبارت گهربار

خر گم شده را شتاب میدید	در عین سخن ز جمع برسید
کز پیر و جوان ما کسی هست	کز باده عاشقی نشد مست
حیوان صفت ز جمع برخاست	گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تمام خوش دلی زیست	واگه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش بشنفت	عیشش چو سزا نبود آن گفت

دانا ز جهت خود عجب ماند … خر دم کم شده ما همیش خود خواند
کفشا خر خود بگیر و رفتی … اینک خر تو بگیر و بنفتی
افسرده دلا یک نظر کن … خود را از جهت خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز … چر جست و رسن بهید و بر خیز
بگذر ز خود ای سوار چالاک … دارند خران مراغه در خاک
ای بر سر آب خاک و ماندة … همچون خر و در خلاب ماندة
ای از تو شده خرت گران بار … ما مار رحمت کجا برد بار
بار از خرد خر ز راه یک سو … آسوده شدی بجا المجعون

مقالت سوم در کیفیت طریقت سلوک

ای مرد مسافر از کجائی … این جمله تراو تو کرائی
ای بیخبر از جهان معنی … با تو چکنم بیان معنی
ای ده دل وای دور رونی جند … دروازهٔ معرفت قلعه در بند
کر طفل نه درد کاری … با لوح و قلم چه کار داری
مردم دو زبان بگفت و گوئی … زان همچو قلم سیاه روئی
بشکن قلم و ورق بگردان … در لوح تو ابجدست برخوان
آن حرف گزین ورق بر دست … خوای که بگویمت که چونست

اول

اول گل خود ز تخته بتراش … آنگه چو قلم بر دوان باش
بر لوح فنا رقم ببی زن … بر بام جهان علم ببی زن
چون کلک بیک قدم همی خیز … با چهرهٔ زرد اشک بی ریز
خود را همه عمر چون قلم دار … بسته بکمر و بسته کم دار
چون بینی همه برگ خود بینداز … نی بر بی که دانوای خود بساز
تا ن نانشوی ز دست برباد … مانند بینی تهی بفریاد
جز بی پی نو نگوید از تو … چون نیست شدی که گوید از تو
شاخی که بلند شد بز خورد … نی گفت که من همه شکر خورد
فانی شو اگر ثبات باید … بگذر ز خود ار خدات باید
جفا که به هر دو کون امیری … گر پیشتر از اجل بمیری
گردن تو ز خود دعا مست … بخشد تو هم اندرین مغاث
مردان که ز خود جدا پریدند … در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود برست نادان … این نکته ز آب و گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمرد … تا زنده لاهوت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی … از وعده نسیه نقد شینی
کم مرد رهی مجال بگذار … تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای نخوبش مغرور … پروانه صفت ز عکس نور

بیابر که همه نوا ز خود ساز

تا چند بطمع هیچ خود غایب — این باد بروت بار سابی
زنهار تو که بار نامهٔ تست — زنار بزیر جامهٔ تست
ای داده حکایت دیانت — از تیغ محمدی امانت
اسلام نه گفت و کیمیا شد — مومن نه دل و درون باشد
تصدیق دلست که اصل دین است — از نور یقین تو یقین است
تا کی نفس از کمان بر آری — ایمان بدلست و دل نداری
ای غره بگفت خود چه سود است — کاری بسر زبان نشد راست
گفتن بزبان دروغ زشت است — گوینده بدل بود بهشت است
توحید نه کار آب و خاکست — این در دل صاف و جان پاکست
نه طاق بلند پر ز آشوب — باشست چنین بهم فرو کوب
وانگه لگدی بفرق خود زن — از خود که قاف خویش برکن
سیمرغ تو نیست چون پر افشانی — تا کی پس کوه قاف مانی
تا بحر الف نگردی از خویش — این قاف تو بر نخیزد از پیش
اینک ره تو برو بمردی — ای کم شده هیچ و پس چه کردی
تا در نظرت امید و بیمست — راهت نه صراط مستقیمست
با مرچه بمانده معلق — فرد ور خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا نه احتیاط است — با سوی ازان سبب عتابست

عمری پسر و پا برهنه رفتی — لیکن قدمی بره نرفتی
چندین چه طلب کنی چه راهست — هر نامه بزبان شد این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن — بنشین و درون خود سفر کن
بهتر جوازین صدف گهر سفت — سیر و السبق المفرد ون گفت
چندین تک و پوی تو و کار است — بگریز ز خود همین تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن — آخر همه بودن و رسیدن
بی بودن او تخت بنگر — آن رفتن نشد تو میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست — این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش منمای — توفیق چو هست کار فرمای
در فهم سعادت و شقاوت — چون بیخبری ازان ارادت
نه کار خود ای اسیر مسکین — در تکیه که امید منشین
جایی بکن ای اسیر کهن ریخ — ممکن بود که گشادن گنج
شب تیره و دزد در کمین کار — هشیار تو در گذر ازین راه
دل در پی اصل و فرع میدار — در دست چراغ شرع میدار
ای کشته مرید رسم و عادت — یک ذره نه حیمت از لوث
تا رمبرت عادت خویش — سلطان حقیقی نه درویش
خواب که شود مراد حاصل — پیری طلب ای اسیر غافل

خود را بر کلاب دهری بند / تا باز رهانت ازین بند
اندر داند دلم عقل بگریز / ای کاہل راه عشق برخیز
ای عقل شده عقیله تو / آنجا بخند تو حیله تو
تا با تو است عقل هیچ ننگست / خیز اندر آ که جای تنگست
در عالم عقل پای بستی / در دوغ قلم شدی بهر بستی
ای خوانده تو جمله ای و ابجد / دوری تو حقیقت شهادت
تا چند بزبان خدا پرستی / اینست ترا هوا پرستی
ای در نبی شهرهٔ زمانه / غلطیده بهر یکی دوگانه
تا چند ز طرد بی آب دیده / چون تشنه کم سراب دیده
بادی ز تو گر پدید گردد / آن آب که تو پلید گردد
ای آب ترا فساد بادی / بر کار تو نیست اعتمادی
هر کس که بداند این اشارت / در آب کجا کند طهارت
یکباره مجرد از صفت شو / در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی / خود بار دگر نجس نکردی
ای دیده و نیک خود گرفتار / خواهی که سبک روی بنه بار
تا از تو بود ترا گرانی / در اسفل سافلین بمانی
نفس تو دوری وجود زبانست / این بار گران ترا ازانست

ز آب دو قطره آب دیده
تا کی تشنه جگر سراب دیده

گر با

گر با تو بکاب نگه نمودی / خود حاجت گفت ما نبودی
تا نفس تو در میان بسوزد / این بار من و تو بر نخیزد
چون گشت یک زبان یکی دون / دوری نبود ترا چه سود ما
باشد دم تو از آن جناب / بی واسطه از حجب نقابت
تو و از وجود خود جدا کن / یک ذره نثار خود رها کن
پروانه چو نور ذات یابد / اثبات دوم ثبات یابد
نورش ملکوت و نور دو / پس در وجود تو محو گردد
چون نیست بیش تو شد محقق / آید همه نور انا الحق
اینجاست نهایت طریقت / اینست خلاصهٔ حقیقت

حکایت

ای مرد قلندر از کجایی / سرگشته بهر دری چرایی
خواهی که بسطح کعبه قدم زن / لبیک زنان در حرم زن
گرچه ره بیم ناک داری / الله بگو چه باک داری
تا چند بهرزه راه رفتن / در مسجد و خانقاه رفتن
گرد حرم طواف کردن / حجی ز چه گزاف کردن
از خود بخود ای وجود جویی / بی زحمت پا و سر می پوی

در راه خدا جنان توان رفت — گر تشنه شد او که بجهان رفت
جون پای برون نهادی از خویش — شمع دو هزار عقبه در پیش
از تن بحریم نفس بشتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدل ز دل بجان رو — منزل چه طلب کنی ز دران رو
از جان بجهان اشنایست — انکه بحریم کبریایست
ای خواجه همی قلندری شو — از محنت جسم و جان بری شو
تا کی نفس اندرین خرابی — بی محنت جان جیات یابی
در بند بحکم دیده باز — تا همدم شاه کردی ای باز
بر ساعد شه فراز میکن — در دشت بقا شکار میکن
ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافته برو طرب کن
از نیک و بد تو بنیاز زند — میسوز چو شمع تا بساز زند
جون موم [illegible] که از یک جند — بر گریهٔ زار خویش می خند
خودرا چو ساقی بگذار در
خود را طلب بکی درین کار — انکه جو بیافتیش بکه ار
بگذر ره ز خود نشان ندادی — بس کن بس از خود مرادی
رو ز زر و چه گست ورده گدا — آن مخبر صادقت چه ناست
در راه چه منزلت ما را — این واقعه مشکلست ما را
آخر بکجا رسی نگوئی — جون گم شدی از تو بس چه جوی

بلکه

گفتند بدو زبان نگه دار — با [illegible] زبان بود او را
اینک ره [illegible] اوباش — اسرار طریق گفته باشی
چون مجرم سر ما بپاید — از [illegible] بجز بلا نیاید
در رفت [illegible] از جهان [illegible] — این جمله چه بود [illegible]
جون قصه اصل گفت [illegible] — بر [illegible] جانب [illegible]
در عشق کوی ادمی را — صد بار بگفتم این سخن ما
در عشق [illegible] — وقتی [illegible] از دل
در عشق پسر زبان گزیدست — راز [illegible] همه پا در [illegible]
ویرا که درین مقام جایست — میدان که ز [illegible] بزیر پایست
تا آینه تو زنگ دارد — از نام تو عشق ننگ دارد
جون نیستی تو رای عشق است — در آب و گلت چه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک — آن میل طبیعت بی شک
حرص و هوس تو فسق باشد — ای بوالهوس این نه عشق باشد
تا خواب و خورت اسیر دارد — عشق از تو بسی گریز دارد
مردی [illegible] گشت از کم و بیش — دارد کششی بمرکز خویش
با عشق مخوان ان کشش را — جون وابه نشاند آتشش را
عشق از همه وا رهانیدست — جون در [illegible] وایه رفت سود است

[illegible]

میلی که کند سوی نهایت   عشقست ولی چو شد بغایت
این مرتبه روح آدمی راست   روحی که برای مجردی راست
تا روح طبیعت است امّا مات   از ناطقه بگه رسد کلمات
هر جا که بمیل طبع رانی   نیکو بتو دکه عشق خوانی
میل تو نصیب خویش جوید   در عشق کسی این سخن بگوید
تا بود تو در رست چاهل   پس سوی لی و بطبع مایل
از بهر دو بیت بود اشارت   در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است   از بهر خود است این چه سود است
با هرچه بطبع خویش سازی   هم عشق بود ولی مجازی
هر پیش وی که نام اوست   دارد نظری بعشق پیوست
ور عشق نباشد از کجس   تا مستی بود ز آفرینش
از عشق نه پیچ در خیالیست   خورشید فضای لایزالیست
از پرتو نور عشق میدان   پیش همه جماد و حیوان
در عشق مدد رسد بهر یک   زان جمله […] این سنگ
آمد شد عشق بی من و تست   تا جنبش کرم زباغ خود رست
با تو هم عشق را شماییست   آخر دو نفخت بیه کار است
ما جمله که بر سپهر دوراییم   آیینه صفت نظاره گاهیم

بی الحق وش نظر نیاید   از ما بجز آن سر نیاید
چون قالب عکس آن جمالیم   زین روی همیشه در خیالیم
خود را طلب اندرون خانه   اما تو برون شو از میانه
یافت و لیک بی سالز خواهد   جان از نبی این سخن گواهد
عشق از تو چو یافت خانه خالی   در داد صلای وصل حالی
ای ابجد عشق را نخوانده   در عین فراق خویش مانده
دو یادکن آیت ز اخلاص   کین فاتحه است در ره خاص
تسبیح و نماز و روزه کاریست   اندیشه عشق خود شماریست
بنداری که بقا و دید طاعت   هر گشته بزد این جماعت
علم و عمل اندرین ورق نیست   این شیوه عاشقان حق نیست
انجا که نماز نیی رکوعست   چه جای اصول یا فروعست
این قبله برون ازین جهانست   آن کعبه ورای لامکانست
آن پیر ره دین چو رفت ازین راه   بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد   اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک و نه یقین است   ز خوف و رجا نه کفر و دین است
مرعیست که روح مرغ لاو است   بحریست که علم ساحل اوست
از علم دو نشان نیابی   کین خواست عبارت از خرابی

اندک خبری که معرفت داست / از بهر خدای صفت داست
بشنو ز حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش / خواهد که بود خود او جوابش
معشوق خودست و عاشق خویش / در عشق نرفت ازین بیش

حکایت

بود است مگر ز عهد پیشین / کاملی صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه بیدل / افتاده بوقت خویش مشغول
پیغامبر عهد را ز حضرت / گفتند بگو به مرد خلوت
آزرده مشو بطاعت خویش / در عشق نرفت ازین سخن پیش
چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر / زاندیشهٔ این حدیث مضطر
پابر ز راه دلنوازی / برگفت پیام بی‌نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید
برگشته ز پیغام برجست / در سجده که نیاز بنشست
از طاعت خود دمی نیاسود / دیگر ز جناب عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر / زین طاعت ناروا چه تدبیر

چون نیست قبول حضرت این کار / بیهوده مباش و رنج بگذار
پیر از سر شوق گفت خاموش / باری غم اندهش فراموش
من بندهٔ حکم داد خداوند / با رد و قبول او چه پیوند
گر رد و گر قبول باشد / چون من طلبم فضول باشد
با بندگی خودم شمارست / او داند هرچه اختیارست
چون پیر ز عشق میزد آن گام / بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کشیدهٔ مقصود / زینجا که مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هرچه کردی / باید که ز کار خود نگردی
در عشق وفا و عهد چون هست / چون پیر ز دست بود ننگست
آنکس که شد از نصیب خود پاک / از رد و قبول نایدش باک
ای در تک و پوی مزد و پاداش / این نیست مگر طریق و باش
آنان که بنور عشق پیشند / حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث زرق و / مزدور نه عاشق است بشناس
حق را بامید بیم خواهی / سبحان بعاشقان چه مانی
ای پخته از غرور تا کی / سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون شیخ / در عجز بهشت و نقد دوزخ
بنیاد جنگی بهشت خرم / با حق چه خوری غم جهنم

عاشق شد توئی و پس تو هم نیست … تا دم زنی چه جای دم نیست

ای فارغ از وجود تو ننگ … آیینهٔ تو ز تو برآورد زنگ

آیینه و عکس روبرو بیند … گر زانکه بتوتر انجو بیند

تا عشق نکرد عقل را جلا … آیینه نشد مصقلا

هر آیینه که مقابل آمد … نوری که بیافت قابل آمد

باز آینه که بشکست در شد … معلوم خیال این ادا شد

آیینه بحکم اوست موجود … از هر طرفی که خواست بنمود

انکه بهشت دار اوست … این گفت شفاعت آن بهم داد

آینه بد و نیک و دشمن و دوست … مغزی این جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بنیاد است … بر مرد و طرف روشن داد است

آنکس که ترا بمنزل آورد … مقصود خود از تو حاصل آورد

پیش تو از برای خود خواست … تا کار خود از تو میکند راست

اصل تو نیامد از عناصر … ای از تو زبان عقل قاصر

گنجینهٔ لطف و قهر اوئی … بهر تو همه تو بهر اوئی

بود تو ز بهر نار عشق است … هستی تو از بخار عشق است

بنشین پس زانوی تحیر … اینست ره تو بی تغیر

آینه

آینه بدست و دیدهٔ خویش … یکبار حکایت کم و بیش

در خاتم تو غمش نگین است … آنکه از تو هیچ ارزد این است

زانکه در دلش غم اوست … در آخر دین او پیه روست

گر بشنوی از میان خرد را … بر تو شرف گاو و خر را

حکایت

ای پنبه درون تو نهان است … گر میوهٔ او ترا اکال است

ای سایه نشین هر درختی … بر خور ز نهال خویش لختی

این دانه که در دلت نهانست … تا ظن نبری کزین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد … از قوت آن سوات ریزد

ای دیدهٔ کل سفی نمائی … گندم که بصورت گیائی

در عالم خویش بادشاهی … در باغ طبیعی و نماتی

وصفت نکنم که چون نباتی … حقا که حقیقتی حیاتی

با آنکه سرشت خاک داری … نسبت ز ده از اصل پاک داری

بنیاد ترا چو دست قدرت … بسرشت به آب و خاک حکمت

مخمور جهل صبوح گشتی … شایستهٔ صد فتوح گشتی

می برد ز غیب مهربانت … از پرده بپرده عهد زمانت

تا در چمنم نشسته بر دست / انگاه بناز بپرورد دست
تاکست دجو تو قلب تو طالب / از قوت و قلب تو مرکب
ارکان ترا چو داد ترکیب / بچون تو چشم شد بترتیب
بانک ترا بریشه انکشت / شاخ تو بلند از دست بکجد
پر دن جکری غذید حاصل / هم در جکر تو ساخت منزل
رونده چو بر زمین نشاندت / پوینده بسوی خویش خواندت
از لطف خر اپیان تدبیر / میداد بهر جهت تراشیر
آن دانه چو شاخ و برک آدات / این گفته بود کنون جهت رات
انکه بزبان خوب دل داد / بر تو در نیخ و سود بکشاد
جون کرد دلت به این دان مام / هم در دل تو گرفت آرام
جون روح رونده و نمایت / کردند جدیث کد خدائیت
هر لحظه غذای تو موافق / دادند جنانک بود لایق
کوینده که روح قدس پاکست / این سکه بنام تو تمام است
از عالم امر کرد پرواز / تا فیض دهد بدین ابنا ثر
پس نام ملک ز اپهار راست / هم در رت اشیانه خواست
با خود بنه دی بجذبهٔ خویش / بخشد برونده راکم و بیش
ادم بطریق اشنا ری / دارد نظری سوی عمارت

ربلو

پس بهر احتیاج دارند / با یکدکر امتزاج دارند
یکذره مزاج اگر بکردد / پس مایهٔ چشم دو نورد د
قدسیست که حیات ازو حاصل / حون در بدن تو ساخت منزل
از ذره و صل و صف باد / وخطهٔ خاک شد کرفتار
کم کرد زشته درین بند / با دبو دد ار مبد بکجند
شهری همه پر زکار دیده / افسرده دلان پخته دیده
لیکن همه بر روش دعاکوی / بیکانه مزاج و اشنا روی
دبیاره تو کام خود میسر / تو نیخ خلافش معتبر
بربود خیال خواب و خوردش / برست عزور خویش کردش
در صحبت آب و آتش و باد / آن عهد قدیم رفتش از یاد
از کبر و کشش نتایج خاک / اثبات دید حل و عقد افلاک
زین پنج و چهار در حسابش / هفتاد هزار شد حجابش
حیوان از وجو یافت الهام / بکشاد زبان بکفتن نام
این ذره زامتزاج آن نور / مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای /
تشریف صفات یافت داتش / انکه بنوع شد صفاتش
از صفحی پرده دل / پیداشده صد هزار منزل

هر شکل را اثر ز بی‌شکلی / هر معنی را اثر ز دعوی
هر دعوی را اثر ز حیرانی / هر حیرت را اثر ز غیرت
هر غیرت را اثر ز بی‌هستی / هر بی‌هستی را اثر ز هستی
هر هستی را اثر ز محو است / آشفته‌ترا ز چنین مصور
فی الجمله بلای عالم او شد / هر فتنه خاک آدم او شد
با صحبت نفس آشنا گشت / انگاه بدان مبتلا گشت
چون صید بدام مکر حسند / از هر طرفش گشاده صید شد
مجبور پس ولایت خودش کرد / مامور حکایت خودش کرد
انگه بخلاف هر صوابی / دادش بمراد خود جوابی
بر چهره روح از و نقابیست / بر طایفه‌ای از و حجابیست
صد فتنه از و به پیش هر روی / صد دام از و بزیر هر موی
از هر نفسش فروغ بیشی / وز هر صفتش غرور بیشی
برکردن تدبیع از و بار / در دیده معنوی از و خار
هم حرص و امل ندیم و یارش / هم شهوت و خشم پایکارش
با او همه عمر چون منافق / شیطان وسواس هم موافق
نقد همه زاهدان از و خاک / در داغ مصلحان از و چاک
در کوی همه چو جلف بر ره / از وی همه را دو دست بر سر

دایم

در هیچ سرشت او گذر نی / کس واقف از سرشت او چه بینی
سوده که گشاد بسته اوست / هرکس که بزاد خسته اوست
هم دشمن اولیای مرحوم / هم رهزن انبیای
بلعم که سگی گشت آخرکار / افسانه از و شنید یکبار
با نفس اگر نه ملحق استی / کس را نه زد انا الحق استی
یک خواب و هزار گونه تعبیر / یک حرف و هزار گونه تغییر
پیدای نفس پس نهانست / آنکس که ندیدیم همانست
با آنکه بدیدیم ندیدیم بیش / آنکس داند که آزمودیش
این نکته کجا بیان کند کس / در دیده دل بیاید او بس
آن دل که خزینه الهیست / محکوم تو امر و نواهیست
آن دل که ز فیض روح جانست / روحی که بنور حق توانا است
عقل از صفت و طبیعت او / دانسته نه از حقیقت او
القصه مدار نیک و بد او / هم علت و هم دوای خود او
زهر و شکر اندرین نوالت / اما بقضای حق حوالت
سررشته کم است ازین حکایت / تا خیمه کجا زند غایت
انجا که شقاوتست آزاد / میلی شود دلش بهم وعاد
از رسم باهم فارغ آباد / فرعش ز اصول مانع آید

عادت کند نفس بسوی بدعت   در قید هوا فتد بهر جست
شیطان بدیش هوا دهانزد   او را ز هوا خدا بیازد
تلقین کند نفس هوا بطالت   اینست نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود   کفر آی پیش به دو رهی بود
دانی که چگونه باشد آنگاه   مردود آید نعوذ بالله
بارش آنکه سعادت ازل یافت   در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد   تصدیق و یقین پناه او شد
سرمایه طاعت آمد آنجه   سررشته معرفت شد آن شه
آینه چو صیقلی شد از زنگ   از کفر نه بوی ماند و نه رنگ
چون کفر بشد درآید ایمان   معمور شود سرای شیطان
نقشش صفت دگر یابد   زان پس بکمال خود شتابد
هر چند هوا از و شود دور   خورشید حقیقتش دهد نور
آن فیض بقدر جهد یابد   در زمره گشنده شهد یابد

این جمله بهشت پی تنگ
لیکن متفاوت اند هر یک

از آنکه دم و قدم بلندست   دانند که براه حق چه بندست
چون کوشش او زیاده گردد   بندی ز روش کشاده گردد

ای خواجه

ای خواجه چو بجود نفس بد رام   دنیا بینی که چگونه گیرد آرام
دنیا و حیات او پر انداز   چون مرد بنزدیک رسید باز
چون درد تو گشت هم تو   آنکه به سر آید این غم جو
با این همه معدن فساد است   مش دار چه جای اعتماد است
آنکو ز حدیث ما غم داشت   انسانه عمر متهم داشت
تو بین که بهار این جهان اند   بر نفس همیشه پاسبان شد
او را چو حجاب راه دیدند   نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنایت   آراست بزیور هدایت
دنیا که بقاش را بقا نیست   دانست که جز ره فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد   هر خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد   میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون در توبه دید مفتوح   بردش بطواف کعبه روح
چون قبله او جمال جان شد   میلش برای جاودان شد
جان از دل و دل ز   با یکدگر آن چه عشق بازان
گویی که باتفاق هر یک   آینه می شدند بی شک
نقصان کمال شان نیابر   همواره بدین قیاس میگیر
جان کرد مقام قرب حاصل   دل گشته بنور روح واصل

نفس ادنی اعتدال ارکان　　بنشسته بجای دل بفرمان
ده چیز درونی و برونی　　بر جادهٔ شرع بی حرونی
ملک و ملکوت گشته معمور　　بینی دل و گل برشته نور
می آید و بسته و ده بهر دم　　در شب دو فرا بهر دو عالم
این مرتبه غایت کمالست　　آنجا نه مقام و نعت حالست
این طایفه را خدای چون　　دانی که گفت لا یعلمون
اینجاست نبوت و ولایت　　ای دوست چه سود ازین حکایت
معبود و رخیال ای حسد مند　　بر خیره و میان بصدق دربند
کم نام شو اندرین خرابی　　باشد که نشان خود بیابی
گر خود بنجد ادب یقینست　　بنیاد طریقت این چنینست
خود را چو بیافتی نهایی　　اینجاست نشان بی نشانی
جایی که محقق است بی ریب　　در آینه تو عالم غیب
در غیبت تو ترا حضورست　　در ظلمت تو نهفته نورست
حاضر شو از آنکه سیر عجایب　　واقف نشود ازین عجایب
از خود چو برون شدی بری　　ای لمعه ازین خیال تا کی
محجوب پس طبایع و حواسی　　خود را تو از آن نمی شناسی
جایی که میان سینه و دل　　شب نیز تو چشم حق و باطل

تا نفس

تا نفس و دل ترا نشانست　　این گفته بگوی در بیانست
خاصیت نفس انجلاست　　اینست ازین هر چه علت
دل حق طلبد و نفس باطل　　این عقده ایست سخت مشکل
هر چند که مطلب کرد　　هرگز ز مزاج خود نگردد
نکریست بحکم دو نو پاکن　　اما اگر خدا اگیت ایمن
نفس تو اگر چه هست محجوب　　لیکن نرسی تست بس خوب
چون دل در حجره می گشاید　　نفس تو ترا بدو نماید

[illegible]

پرسید یکی ز رهبر خویش　　از قصهٔ حال این بد اندیش
کای بیکو چو نیست جز رحمت　　از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نه پستی اوست　　پستی تو از تو برکشد پوست
طاووس تو بخت شادمانست　　بال و پر خود بدید از انست
گر پای سیاه خود ندیدی　　دانی که سخن کجا رسیدی
در نظرت بلند بودی　　گر نفس نه پای بند بودی
از حق نظرت چو هست با تو　　نفس از پی آن نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر　　بنش و رخا خویش منگر

تو ز نوری نطفهٔ نور — چونکه جز ذاتی دگر شد نور تو
تو آینهٔ عکس آن نور — جان خطرست ازین سخن دور
آن بدید که آن ندارد این فرق — در تحیر خیال خود شود غرق
چون موج بساحل آرد او را — دانی که حاصل آرد او را
نفس تو چو زنگ از آن نشیند — کاینه ز عکس یار بیند
تا از تو ترا نزار داست — تا آینهٔ تو خود کدامست
نفس تو بهر صفت که دارد — صد آینه پیش روی آرد
نهایت بحل تو ری — از تو ترا عدد دی
آن آینه کز تو باز گوید — بنگر که همه مجاز گوید
تو آینه طلب که مطلق — چندانک نگه کنی بود حق
چون در نظر تو ما و من نیست — او ماند و او دگر سخن نیست
بی پس و بی پیش تا بدانی — میدان دگر تا بدانی
ره قدم و قدم بسر نه — انگه قدم از قدم بدر نه
نی نام و نشان شود نشان کن — یکسان بزبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی — از هرچه قیاس کنی پیشی
حق را بدرون تست کاری — بیرون مکن از دریچه یاری

مقالت ششم

ای طالب

ای طالب صادق سبک روح — در بحر فکن سفینه چون نوح
طوفان ز تنور تست در جوش — نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانیست — از هر دو جهان در او نشانیست
تعبیه ترا ز تشنگی جلق — طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین بدانک وقتست — ملاح تو گشته بدانک غرقست
دریا همه در سفینهٔ تست — این جمله درون سینهٔ تست
خواهی که بدانی ای کشتی — کیفیت حال بحر و کشتی
باید که باجتهاد کامل — از بادیه برخی بساحل
چون ره بکنار بحر بردی — در شارع دین قدم سپردی
زین بس گل دولت بروید — تسلیم ترا سلام گوید
این شعله که از نفت براند — در صدر چو عنبت ا بماند
صدر تو نپسندد انشراحی — قفل تو بیابد افتتاحی
در بوتهٔ زهد و توبه یکباز — دین خالص ازین شود ز آغاز
تحقیق طلب که دین تقلید — کفرست بنزد اهل توحید
دل معرفت حقست ... دار — این کار مکن که نیست انکار
قدم چو بر تو دیده بافت — برخیز که دین قیم افت
ره دور ز خود پیاده کرده — انگه ره دین گشاده کرده

از جملی یها ابتست تو نصیحت … تا تو خوشی بخود نصیحت
این آمد و شد بر الذین است … جان الحسنه … این است
دین نیست که گشته جو ده بود … آزاد و خویشتن رسیده بود
علمست از عمل جدا نسبت است … اسلام ز نحشر بیم غرض جاست
تا دین کنی … منسوب … از صحبت قرب … معیوب
دنیا … حروف دالست … … از این طریق دالست
… نهال درون … … یقین خود …
جوانی … مقام … خود … بنی …
تو تیر و کمان تست کونین … الف … قاب قوسین
انجا که دو گوشه کمانست … پس از ازل و ابد عیانست
هر تیر که برکشد کماندار … زنزدیک رسد دو گوشه با جار
بی شک برسی جو غیر شد دور … از پای یقین بزد ان نور
آن نور کشد ترا به نیت … نیت خبر آرد از ذو صیت
اینجا نفس از هوا نباشد … هرسو که رود خطا نباشد
اسلام که پایه تخت است … بشناس که رکن قدم دست است
طالب جو ره یقین بگیرد … صدرش همه درد دین بگیرد
از ظلمت و نور ونفی واثبات … بر ستی جهت بحکم اوقات

بیش برقی ذامان دین مخلف باد … چون جای نشست جای اسلام
د جهد یقین بمهر باد نی … بیخود غم الم جنانکه …
اسلام نکنی جدا ز شرع … بیرون ز سرش … سایه شرع
جلد انگه بند شد اسلام … رخصت … ایزد …
با دانش خود جو ملت ادام … … بتعلیم … کام
اصلی و فرع … ایجادست … … رضا به اصل اینجاست
… جهان جاوید … خالی شود … زیبهر دنیا
جون طرف نبود سرو یکسان … … برانیا ایمان
… جهار زند … جون دیو قدم بهم بیا زند
اسلام بسینه در کشد رخت … ایمان بدرون دل زند تخت
ای کرده مقام خود بپا جل … از ایمان نجهد منزل
زابیرش سر دو در ره دید … دانی جه بود نتیجه توحید
اینجا نه مقام صبر و شکرست … اینجا نه مقام صحو و سکرست
جون تلخ شد از نمک مذاقت … دارد برش آمده فراقت
کرده دو جهان بحکم ناچیز … مانده نظر تو بهر تمیز
یک جند بر آید اندرین غم … بیرون شود از میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت … گر خود گری زند خیالت

هر نقطه که در محیط فهم است | هر ذره که در فضای وهم است
هر نقش که در خور آید از فکر | هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله ز لا نفی شد در دور | الا کمین ... در افکند نور
شان نفی بود ز راه اثبات | از خانهٔ کشته شدی و شهمات
چندانکه ز نفس لا فکندست | از هر دو طرف جدا فکندست
اثبات بنفی باز گشته | دم کوته و ره دراز گشته
الغصه نه لا جو دم نماند | از تیغ نه نفی هم نماند
ره از پس و پیش بسته گردد | نطع کم و بیش در نوردد
بینی رخ بود عبارتی را | لی زمره بود اشارتی را
حیران شده در شک و یقینش | دین کفر نموده کفر دینش
دریای فنا و موج تجرید | باران بلا و ابر تفرید
منظور نه و نظر نمانده | مفهوم نه و خبر نمانده
بی علم و عمل بسی دویده | جز حیرت و حاصلی ندیده
تا یک تک و پوی هر انشان است | کو بی که بستوده میان است
بس نیست سر و پای بی تک و پوی | از مرطنی شده سپید روی
او غیبت محض بی شهود است | وصفش عدم و بلا وجود است
نه عشق نه عاشق و نه معشوق | نه سبق و نه سابق و نه مسبوق

این جمله میان لا و الاست | بی قصه این نشیب و بالاست
بی هیچ شکی ز عرش تا فرش | در دیدهٔ سالک یک نقش
نقشست ولیک در شمارست | مانندهٔ ذره در غبارست
آن ذره اگرچه هست هم نیست | آنجا که مجال و علم هم نیست
گرچه نشان از وست بودست | این پردهٔ واجب الوجود است
چون شد ز فنای خود محقق | آنگه ببقا شود مشرف
آنجا برسد بدین معلق | کان دین خدا بود محقق
هرکس نشود بزرق و پندار | در مذهب عشق هم دین دار
باید که حساب دین بد ایشان | تا روز شمار در نمانی
خود روز قیامت تو دین است | در فاتحه نیست هم دین است
دین نیست مگر خدا پرستی | چون بندهٔ حق شدی برستی
کر عقل صحیح و دل سلیم است | داند که صراط مستقیم است
در اصل بحکم یک شروع است | این گفت و مگوی در فروع است
اول که نشان بی نشان بود | بی اول و آخر و میان بود
بینی جو هر چشم را شماری | بی صورت ماده را فزاری
بی عقد بده خیال در وهم | بی وسوسه قیاس در فهم
بینی مایه خوب و زشت حاصل | بی دوزخ و بی بهشت حاصل

یعنی دو شش و پنج گفت و گوئی / نی در پیه و چار جست و جوئی
لی هفت و ده ده هشت و ده ده / معنی که نبود ماسوی الله
آن گنج نشان چو پرده برداشت / آن گنج نگر ز دم او خبر داشت
گنجی که بی نشان جمالی / در جمله صفات بی کمالی
از علم قسیم ازادی خواست / اورده بدر هر آنچه میخواست
چون قدرت او به فعل پیوست / ترتیب گرفت هرچه شد هست
القصه پدید گشت عالم / موجودا از اصل و نسل آدم
پس کرد بخویش رهنمونی / مقصود چه بود اعبدونی
آن نام که ختم او برین شد / چون دست بدست رفت دیباش
زد دم که دین بجز یکی نیست / حقا که درین سخن شکی نیست
لیکن ز تفاوت نظرها / شد قصه مخالف از خبرها
هر یک جزئی موافق حال / دانند بقدر طبع جهال
اما همه را قدم یکی بود / گوینده هزار دو دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد / فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او شد / دیباچه این حکایت او شد
آن مرغ که صید اولین است / آن صید که دانه خوار دین است
در مزرعه بهشت بگذشت / چون دانه پدید کرد او گشت

دانست مگر که این همان است / کو شد محو دار زین نشانست
بشنود چو در دهان نهادش / آن لذت او چنین بدادش
بودش ندی و آن تقدم برفت / از عهد جو و چون قلم رفت
میکرد ز قهر دانه فریاد / میخواست که برکند ز بنیاد
آن دانه چو هیچ در زمین داشت / آمد بزمین بهشت بگذاشت
چون هیچ درخت بود محکم / بر کندن آن نشد مسلم
یکچند برآمد اندران جهد / زان عهد رسید هم بدان عهد
آن فرجه نوح بهر دین بود / نی بهر جهانی زمین بود
ادریس ازان بلند بنشست / کاندر ره دین بصدق پیوست
ذوالنون که برفت بر شکایت / مذموم شد اندران حکایت
افتاده به تنگنای ماهی / نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حق نظر کرد / معلوم شدش که نیک بد کرد
گر تابشش نور دین نبودی / آن ظلمت ظلم کی نمودی
چون شد بنیاد پایه دین / آسوده شد از درخت یقطین
گر دین نه ره خلیل بودی / خود در پی جبرئیل بودی
دین بود رفیق او که آتش / گشت از قدمش در آن زمان خوش
یعقوب بی که داشت این درد / حقا که همه وصیت این کرد

چند آن غم دین گرفت در بر / تا نور بصر شد اندر آن پیر
سما کز تعب چون عیان شد / آن دیده بدان سپید از آن شد
او دایما جهان بلا بود / پنهان بکجا غم پسر بود
آخر که حدیث مرد بشنید / از دین بد بخت برپسید
گر نقش بسر خیال کردی / آن دم ز دین سوال کردی
یوسف جواب بد چنین / دانست که هست سر پنهان
از یک نظر شغف داود / چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن خیال شب و روز / آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی / تا چشم در آن گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان / زان دیو و پری شدش پشیمان
ایوب که غم نصیبش آمد / چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور بی بود / در عین بلا صبور بی بود
بر طعمهٔ کرم از آن نگه رخت / کاندر شکرش نکیس نامیخت
موسی ز درخت دین چو بر خورد / از شاخ درخت چون عصا کرد
چون گشت او بر آن عصا شد / تیز نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد / سبحانک تبت بهر این کرد
کفشش بکنج این خدایی / می ساز بدان قدر که بایی

چون دست نشانش در نهان / برخیز و عصا فکن از دست
عیسی سخن که گفت در مهد / نزد نفسی پیاد آن عهد
اول چو ز دین بر آمدش دم / زان دم همه پایافتند مرهم

چون باده محمدی بر آمد
آیین همه بسر در آمد

دور قمر خود ست جایی / دین یافت بعدل او کمالی
این نکته چو شاه دید حوالت / بنشست بمسند رسالت
گفتش که عصای خود رها کن / برخیز و خویش اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت / بعد از همه هم تو گوی قامت
تا خلق جهان کند نظاره / بگزار نماز خود دوباره
آمد نبی ام ز نخست دین موج / از مرطهٔ فی رسید صد فوج
آخر چو فصیح شد عبارت / آن شاه بماه کرد اشارت
گفت ارچه دو نیمه شد مه از من / بگرو دینش شود ره از من
ارچه خودم آسمان دینم / چون جای شود در این زمینم
این قوم که آشنای کوینند / خورشید دل و ستاره رونند
در دین خدای پک رای / محراب نشین و مسجد آرای
این جمله چهار ز سپاسند / یعنی همه مقتدای راسند

این بادیه ایست بس پریشان — در قافله رسند ایشان
زمود پس آن بلند همت — بشتافت و پیره بگیرد دست
یک طایفه اهل دین پاک — بشتافت دو در روی هلاک
اینها سبک اند و آن گرفتار — این پیسه دان دگر گران بار
فی الجمله معتبران درگاه — بودند موافق اندرین راه
این شرط میان جمله بوست — بودند هم اتفاق دم دست
اول که بنای دین نهادند — با جمله همین قرار دادند
آن عهد که جز میان نماند — آن دین مرا نشان نماند
کرم درسی دگر مکن رای — از عهده عهد خود برون آی
چون رای زدی بنیک عهدی — حقا که بحز تو نیست مهدی
این گفت حکایی تحمین — از مذهب و کیش و ملت و دین
چون ابر سیه زدی بر کیش — آخر تو نشانه بیندیش
ای از پی اختلاف ملت — علم و عمل تو گشته علت
چون حاصل تست رسم و آیین — دیان تو بیک پذیرد این دین
تا خیره شده رسم زیور تست — یک دین قدیم در خور تست
در صحبت دین مباش زراق — گر با خبری ز دور میثاق
اول سخنی که گفت فاش — امروز بگفتیم بران باش

ای سست قدم شدم بادت — یاد آر که چون دمند بادت
هشکر شد بخیره رو دست — فریاد شوی اگر بگوییست
ای قبله تو دنیا و تلبیس — حقا که امام تست ابلیس
تا تو بکام خود نکردی — تا سجده امام خود نکردی
ابلیس که چون لباس دین شد — در روز برهنگی یقین شد
هر چند نه جای قیل و قالست — بشنو که درین سخن سؤالست
درین عهد بود چرا وفا کرد — بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده برگشت — وز ظلمت کفر سبب بگشت
دانست که غیر شد حجابش — ننمود بجو داو صوابش
آن گشتن قبله را چو دید — آن راز فنا که بود شنید
از فرع با اصل دین برد رخت — آن علم نخوانده بود نشناخت
از بی نمکی و شور بختی — در پیش خود نمود سختی
بیچاره کشید سر با سرار — سرگشته گفت گشت ناچار
او واسطه جو میان نیافت — بی واسطه لعنتش از آن یافت
در راه دو دیدن ار ادب نیست — از دیده احول این عجب نیست
در اصل چو او نگشت محکوم — از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم در نماند — در محکمه گفت وگو نماند

آن سجده هر زمان آدم آمدی ... بجواب وجود عالم آمد
جون خداش اشارت یار ... هر سو که بگفت سر فرود آر
هر جا که مقام پاک سپارند ... بجواب ز آب و خاک سازند
کوییت مقدس است در پیش ... با کعبه اعظمش بپیش
اوازه اسجدوا لآدم ... بشنید خبر نبودش آن دم
آتش ز نهاد او برآمد ... دود انا خیر بر سر آمد
جون آتش عجب را برافروخت ... از دود سپه کرم گشت و بسوخت
جون هند و فاجعین نبودش ... بیدار خود از میان ربودش
خود را جو بدید شهره شهمات ... از خود شده برست سیمات
ادائش خوبش و خاک [illegible] ... بالای خودش بنغ بپسندید
خود جوهر اصل آتش ابود ... مبکر دز اول اندبک دود
آدم جو دمی زد او برافروخت ... دید آتش دم و اندرون سوخت
صد شعله درون خانه بیزد ... از هر طرفی زبانه میزد
جندانک دلش کشاده می‌شد ... او را الهی زیاده می‌شد
مردم بدم آدمش برانگیخت ... بخت آب و فابر و ئی رنجیت
ابی جو برد نزد عنایت ... بی آب شد اندران جنابت
از قوت خویش باد در شد ... جون آب نیافت گرم تر شد

دی با هر

می یافت [illegible] بجا بجا و بدود ... بر خاک بماند لابه [illegible]
آخر جو فرو نشست دودش ... دانست خطا و ایجه بود سودش
میگفت اگرچه ناخوش آمد ... این طبع که جو اصل آتش آمد
در طینت من جو سجده تنها د ... جون سجده نکرد من این جه شاید
طبعم جو بلند همت آمد ... از طبع خودم جه تهمت آمد
عیسی جو بر دون نبرت صورت ... دانسته طبع شد ضرورت
او سجده نکرد و حق نفسر بود ... این گشت بهانه بو دبنی بود
بر خود کری زد از تکلف ... جو باشد و بنده را تصرف
می بود همت در کمینش ... تا رخت کند اساس دینش
دانست که او بدین برآمد ... [illegible] خلق بر سر آمد
بگرفت بدین بهشت اعلا ... نقصانش از این طریق والا
بر ره گذرش جو دام بنهاد ... مرغ زند کون دید ازاد
دانه ز درخت کبریا داشت ... پرواز همه سوی علا داشت
هر جند بلندیی پرید او ... لیکن جو طبیعتش بدید او
دانست جو عاقبت سواحیت ... با شهوت و حرص آشنا نیست
کرد آنجه شنیده سر انجام ... المکر فت مرغ را دام
[illegible] دام او شدش جای ... این دام جگونه کیردش پای

در حوصله گندم جو بن است — زین دانم چه خبر و دُش ...

ابلیس که این اساس میکرد — آری چو خودش قیاس میکرد

میلش چو بطبع بود پیوست — او را نمی این خیال پیوست

میگفت که از نبوالبشر گندم — او خود ز ... شود ...

معلول جواد ... — از علت واسطه عیان دید

از گوشه شاخ دانه چند — چون دانه نقطه میان حرفش

میخواست ... بهانه گندم — انگشت ... بحرف آدم

آدم چو ازین هوا که ... داشت — وز علت حرف او خبر داشت

چون یافته بود علم اسما — بر مصدر خویش گشت ...

معلوم شدش ز علت حرف — چون نقطه رسید بر سر حرف

چون حاصل وقت منحرف شد — ... که اصل منحرف شد

در حال چو وزن نقل خود کرد — آری چو خودش قیاس میکرد

میگفت نکرده ام بعمدا — سهوی شده ربنا ظلمنا

انجا چو نبود هیچ علت — محروم شده ز عفو و زلت

چون هست وصال گشت ممنوع — با دوست نشست دشمنش دور

مقالت [illegible]

ای پرده

ای پرده نشین ما ... — این بادیه ... بی ...

... پای این نورداری — اما چو ... بیابان ...

... که بادیه ... — اول ... کشته

... — پا ... درون ای

ای ... — ... خویش ...

ای ... — گستاخ ... جا ...

بگذر ز سر خود ای پسر ... — پا ...

از خویش برون ... — ده ... مشکل دگر ...

دانی که چگونه گرفتار — روزی که رسد ... بدیوار

اینجا ... از دست — جان بر سر ... داد ...

... ترا درین ره ... — از ... پای بر سنگ

داری ... این پایان — ... در گریبان

اول بطلب ره طلب را — آنگاه شرایط ادب را

بشتاب که در ره سعادت — اول طلبت بس است ارادت

چون پای طلب برون نهادی — هان تا نروی بخود مرادی

زیرا که سفر درین مراحل — بی توشه و رهبرست مشکل

بی رهبر اگر برون نهی گام — در بادیه گم شوی پسر انجام

در راه تخیلی چرا از تو گردی / تا چند تهی میان مردی
چون طالب راه شیخ ما پیر / در پای تخت صحبت پیر
از علم و عمل مباش مغرور / میدان همه را هبا و منثور
علمت همه رخصت است و حیله / آن حیله ترا شود عقیله
پندار عمل بدست بشکن / بنیاد غرور را بر افکن
پیری طلب ای پسر که در راه / از بار وجود تو باشد آگاه
چون بدرقهٔ تو همت اوست / اکسیر وجود صحبت اوست
نور دل تو ز پیرت آفتابست / مفتاح فتوح و فتح بابست
پیری که نه چرخ سازدش رام / خود را طلبد ز راه تدبیر
پیری که نه آب و خاک بیند / پیری که جهان پاک بیند
پیری نه که مبتلای خویش است / آن پیر که مقتدای پیش است
پیری نه که جان غالب اوست / آن پیر که حال طالب اوست
پیری نه که در فروع ماند / پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد / پیری که ز خویش رسته باشد
پیری نه که منفعل است و معزول / پیری که توانگر است و مقبول
پیری نه که همچو پا به بستست / پیری که ز نور عشق مستست
پیری نه که طالب است و مغلوب / پیری که مراد گشت و محبوب

پیری نه که با هوس گرانست / پیری که بنا بر اصطفا هست
پیری نه که غایب وجودست / پیری که بحق در حضورست
پیری نه که غافل است و محروم / پیری که ز علم شد به معلوم
پیری که محققست و کامل / پیری که مقربست و واصل
آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسیده باشدش دین
آن پیر که کشف او عیانست / تحقیق بقاش جاودانست
پیری که نهد اساس دینت / پیری که بود ره یقینت
پیری که به اوج قاب قوسین / بر کوکب چشم اوست کونین
پیری که جز دولت نشیند / حال ازل و ابد ببیند
در صحبت او چو یافتی بار / چون پیر بکن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی
زان روی که چشم تست احول / معبود تو پیر تست اول
از پرتو روی باطن پیر / چون چشم تو راست شد بتدبیر
آنگه تو خداپرست گردی / گر جرعه پرست گردی
در جان و دل مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف
تا پیر نکشی بخود عنایت / گر دست شوی بسر در آیت
محکوم شوی چنانکه جوید / مامور شوی بهرچه گوید

برکوت خاطر ... پار — کان تیغ طریقت ... سنداند
بیرست زبان تو کوهر باش — در صحبت او بموجش باش

حکایت

بودست ... جنید ... — جز در نظرش ... لطافی
بسیار بکوشش اندکی دان — صد کار ز کفتن کم اندکی ...
چون پیر جنید واسپس کارت — بکذار ز نام ...
بنهاد ... بحجل تحت ... — یعنی که ز ...
در جمع مسافران سالوک — دایم ...
صدیق جو صدق این طلب داشت — جز هیچ و کلم هیچ نکذاشت
او را جو خدای پیر بس بود — یکباشد از ابجد دست رس بود
زین در دین نصاب کامل او راست — کو خود ز نصیب خویش بکذاشت
از پیر نکو ز خویش بد بین — مرید کو رسد کناه خود بین
الهام ثمر مرا بجز فسود — تحقیق شناس هرچه بنمود
کر بخشش او نزا حیات — ور کوشش او نزا نجات

حکایت

کزید

کویند که بست ... — ... که بیند ... در اثنا
بدانجت مرید و عشق ... — وز طلعت خویش کم نکیرد
در حلقه علم و استقارت — می کشت حضور او زیادت
استاد ز صدق او عجب ماند — یک روز ز درون خلوتش خواند
کفت ای ادب ... — ... پاک
چون بود کران خطا که کردم — وان سر قضا که بخت خوردم
دیدی بصواب ... — ور خطا ادات پر ...
کفت ای نظرت کمالی ... — خورشید تو ...
پیرایه من ارادت تست — پیرایه من حمایت تست
من طالب دام و تو دم ... — خود با تو کجا شوم برابر
در چشم حق ار بدی نمودی — صد بار بهی از آنچه بودی
تو مردم دیده ای یقینی — در چشم من ای ثانیه بینی
بر کوهر اکر غبار بنشست — چیزی نبود بهاست ...
دارم ز ولایت تو معلوم — دانم که نه ... معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان — لغزیدن پای راچه نقصان
در عالم خویش کامرانی — افتادن و خواستن تو دانی
افتاده هم اکر دهی دست — باشد که بلند کردد این دست

زنهار درین خویشتن گداز کن | اثبات خویشتن را نظر کن
دستی که در جمال خوبست | خال سیهش کمال خوبست
خوی بد اگرچه رو نما شد | اندر وی نکو کنی بنا شد
طالب چو بیابد این سعادت | شمع برسد بدین ارادت
در دیدهٔ او ز راه تقدیس | پیر آینه شود بتحقیق
عکسی که در آینه نماید | باید که بدون چون سایه
هر چند که عیب پیش بیند | نقصان همه سوی خویش بیند
چون حال مرید ازین صفت گشت | فرزانه گوی معرفت گشت
از نعمت پیر برخورد زود | سرمایهٔ صحبتش دهد
در خلوت عیش محرم آید | با اهل حضور همدم آید
ای طالب اگر درین مقامی | در عالم نعمت نیک نامی
این مرتبه را چو در خور آیی | میدان که تو پیر مقتدایی
اینست نهایت مریدی | اینجا بمراد خود رسیدی
ره رو چو طواف این حرم یافت | در کعبهٔ دین ره و قدم یافت
چون شد بصفا دل صفاتش | رکنی بهر مقام ذاتش
تمییز بحکم عالم افروز | تابنده بنور خود شب و روز
آن شمع اگرچه پر بلاست | از باد مخالفش گزنداست

باید که همیشه [illegible] | از طبع [illegible]
با جملهٔ [illegible] | با [illegible] از دو [illegible]
پروانهٔ خویش را دهی نور | از تابش خود نداردش دور
عالی بودش همیشه همت | اول قدمش بود فتوت
شرطست که چون امام گردد | او رحمت خاص و عام گردد
جز در طلب مرید نبود | در آرزوی مرید نبود
آن پیر که طالب مرید است | در مذهب اولیا مرید است
هش دار که کو ترا کمینهاست | زنار طریقت انجمنهاست
پیری که بتربیت امام است | در پیش نفوس احترام است
در عین عیان کنند در عین | داند فراغتش ز کونین
او راه مرید را مرادست | نی از خود و بیش ز خلق یاد است
باقی بحق است و فانی از خویش | از اصل بری ز فرع درویش
پنهان بحقست چشم جانش | گویا شد از و دل و زبانش
او رسته ز آخر و ز اول | لیکن چو من و تو نزد احول
خود را نه برای خود گزیند | حق بین بود او بهرچه بیند
از سود و زیان نهفته ازدا | گر رد و قبول باشد اگاه
تا سلطنت دار ملک دین است | بر گنج عطای حق امین است

در دست عنان اختیارش — او فارغ و عالمی شکارش
خورشید صفت همیشه تنها — نزدیک عنان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر — آراسته باطنش بظاهر
هم علم و عمل درو مصور — هم [illegible] نظرش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه دامش — [illegible] بجه کامش
این طایفه در جهان عجب اند — در حضرت [illegible]
جز نام ندیده ز عنقا — افسانه شد این حدیث جانا
طوطی شکر از دهان فشانده — جز نوبد کسی نمانده
طاووس برون پریده از باغ — زان نعره زنان بسی دو در زاغ
یک تن که نشان دل دهد کو — دردی که ز خویش وارهد کو
در غم که بسیم این چمن یافت — بیرون ز حدیث ما دمی یافت
ناطق نزنی که هر که اینست — این درد دهد ترا دوا نیست
آنان که طبیب درد دین اند — [illegible] ز حدیث آن و اینند
این مرده دلان عالم جهل — وحشی صفت اند جمله نااهل
از پرده دیدشان چه پرسی — [illegible] را دیمه گل بوتش و کرسی
نزد خرد این خران بیدم — ببیار بنز ز دیو مردم
هان تا نشوی این خران گیری — کز [illegible] غم کاه و جو نمیری

گر جامه سیاه و گر کبود است — پالان خرست آن چه سود است
از حال سوار اگر خبر نیست — از رابش رکبت مزنیست
بگذر ز حدیث کهنه و نو — این نکته بگوش عقل بشنو
بردار نظر ز آب و خاکت — تا بوی بری ز جان پاکت
کانجاست حیات جاودانی — زرچشمه آب زندگانی
تا از دل و جان خبر بیابی — از شاخ امید بر بیابی
نفس دنی طبع را رها کن — بعنی خود از خود جدا کن
دیبست گرانبهات سفتم — در باب که گفتنی بگفتم
هم بسته گلبن معانیست — هم توشه رهروان دین است
از بس که فشاند لعل من در — شد دامن آخر الزمان پر
این گلشکری که من سرشتم — در شیشه نغالنش نوشتم
شمعیست که از دلم برافروخت — صد هزار پرده را سوخت
یک نکته که جان ازو شود شاد — بر دل در شت باغ نکبت باد
در باغ حقیقت این نهالیست — گر دی همه باغ را جمالیست
ز رحشش نشاند و عقل پرورد — نادان به [illegible] کم خورد
الکس که بیافت اندکی بوی — داند که چون نگار [illegible] موی
تا جست پسران نامور را — بینی بار [illegible] کون خدا

بعون اهل خرد و بهر دیاری   بیت هانت هر دیاری و ...

این تود بهر طرف که تا باد

یعنی که قبول هر که یابد

دین گنج که رایگان گشادم   دارند بهار جهان یاد

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

بحمد الله تعالی رحیم

والصلوة والسلام

علی النبی محمد و آله

و صحبه اجمعین

سنه

۱۲

م

دو دانگ ملک [illegible] ۱۵ [illegible]

[illegible] باغ [illegible]

[illegible]

حاجی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لب تو شهد نامه زرنگار   حسن تو نام خط تو نامه یار نگار

گر زاهد شکیب از خم دو ابروان تو کرد   رحمت که گاه طفلی به هجران نوشت

دوری از حضرت دیدار تو کردم الطیب   عاجزانه که گاه تا در آن نوشت

اخوان که مفلس کی ایشان   که خود از این طرف [illegible] نوشت

حرره جعفر [illegible]